مثنوی تحفهٔ طهران

بنام قهرمان کشور ایران داور کامران صاحب تخت و تاج عجم مالک

رقاب امم سلطان ابن سلطان حضرت ناصر الدین شاه قاچار امپراطور

خلد الله ملکه و سلطانه

تصنیف بهترین پیشین آموزگار گورنمنت کالج و آخرین تحصیلدار پنشنر

ممالک اوده پراونس ناظم قلم و سخن منشی محمد ابوالحسن صاحب

سلمه الله ذو المنن

بخط خوب و تقطیع خوش اسلوب بمزید اهتمام و تصحیح و تنقیح مالا کلام

بار اول

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو مطبوع گردید

ماه جولائی ۱۸۹۳ء

فہرست مثنوی تحفہ طہران

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۱	دیباچہ تحفہ طہران بنام شاہنشاہ ایران	۲۶	در نعت حضرت رسول اللہ
۱	حمد	۲۷	در قصر ع
۲	در نعت رسول اللہ صلعم	۲۸	خطاب بمولٰنا محمد اسحٰق رح
۶	در مدح قیصر ہند	۳۰	خطاب بمفتی صدر الدین غفر اللہ لہ
۳	خطاب بآفتاب	〃	خطاب بمولٰنا مملوک العلی
۷	خطاب بماہ		نانوتوی رح
۸	خطاب بہ آسمان	۳۱	خطاب بمولٰنا امام بخش صہبائی
۱۰	خطاب بزمین		دہلوی رح
۱۱	خطاب بروزگار	۳۲	خطاب بمرزا نوشہ غالب غفرلہ
۱۳	خطاب بہ ہند	۳۳	خطاب بمیان ذوق ملک الشعرا
۱۴	خطاب باگرہ		غفرلہ
۱۹	خطاب بدہلی	۳۴	خطاب بمومن خان مومن دہلوی
۲۱	خطاب باجمیر شریف		غفرلہ
۲۲	خطاب بہ لکھنو	〃	خطاب بمیر پنجہ کش دہلوی غفرلہ
۲۵	خطاب بہ بندر بمبئی و کلکتہ	۳۵	خطاب بشیخ بدر الدین مہرکن نقشی تخلص رح
〃	خطاب بہ آفتاب		

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۳۶	در نعت رسول اللہ صلعم	۵۸	حضرت حاجی وارث علیشاہ
۳۷	خطاب بمولٰنا محمد فخرالدین قدس		دیوجی سلمہ اللہ تعالی
۴۲	در شان حضرت شاہ نیاز احمد رض	۵۹	در مدح مولٰنا عبدالرزاق لکھنوی
۴۵	حضرت سید ابوالعلا اکبرآبادی رح		رضی اللہ عنہ
۴۷	حضرت حاجی لعل قدس سرہ	۶۰	مولوی عبدالحی لکھنوی رضی اللہ عنہ
۴۸	حضرت شاہ محمدی بیدار قدس سرہ	〃	مولوی فضل الرحمن مرادآبادی
۵۰	در مدح حضرت غلام نصیرالدین		سلمہ اللہ تعالی
	عرف کالی میان دہلوی قدس	۶۱	سر سید احمد خان ستارۂ ہند دہلوی سلمہ
۵۲	در مدح حضرت شاہ نظام الدین حسین	۶۲	منشی نولکشور سی آئی ای سلمہ اللہ تعالی
	سلمہ اللہ تعالی	۶۳	منشی عبدالحی عرشی کاکوروی غفرلہ
〃	خطاب بحضور سید مظفر علیشاہ قدس	〃	در ذکر غدر ۱۸۵۷ء عیسوی
۵۵	خطاب بعم حافظ علی بخش مرحوم	۶۸	در معنی دنیا
۵۶	در صفت جد حضرت محمد فخرالدین رح	۷۶	در مناجات بحضرت الہی جل شانہ
۵۷	شاہزادہ سید اصغر علیشاہ سلمہ اللہ	۷۹	خاتمہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچۂ تحفۂ طہران بنام شاہنشاہ ایران

این نامہ کہ ہست پیکر نور — شک از قمر بسطح کافور
سیمین بو یا چو گوے پرویز — بر مغز دلست نخلہ بیز
نی نے گنجیست باد آورد — کز سینہ نفس کشید و آورد
کو خسرو مملکت کیانے — تا بسپرمش بہ شایگانے
ہندش ندہد بہاے شایان — سازم چون نامش تحفہ طہران
طہران ز طہارتست پربار — در سایہ گرفتش آل اطہار
آن سرمہ کہ بود از صفاہان — امروز کشیدہ خاک طہران
پائی تخت شہ اسپہر اطور — آن ناصر دین شاہ منصور
شاہنشہ کجکلاہ ایران — داراے قلم و خراسان
صاحب گنج و سریر و ہم تاج — بگرفت ز سروران سرباج

سیاح چو مهر در اقالیم | سیار چو ماه فارغ از بیم
انگلند فرانس و روم و هم روس | نظاره کنان بفر کاؤس
هر جا که هماش سایه افگند | زان بوم نهال شوم برکند
داراے مملکے که مهبطش ساخت | از هیبت او بلرزه انداخت
از توپ و تفنگ گاه مقدم | بسته شده راه گوش هر دم
شاهان گشتند میزبانش | با عز و ادب فداے خوانش
دیده همه کارگاه فرهنگ | از اهل فرنگ با فرهنگ
بشگفت بهار انگلستان | در فصل ربیع چون گلستان
از غایتِ لطف در مکافات | منشورے داد بر مراعات
خه خه مهمان و میزبانان | شکر در دست و گل بدامان
بیرون و درون اوست همرنگ | از آل صفی صفاش در چنگ
آیین شه است آشتے ها | ورنه بودش نه حاجت ایرا
در یک کف اوست تیز شمشیر | آئینه بدست دیگرش گیر
هر کس که بود بگو که ایدر | این صورت خویش نیک بنگر
مانا و چنین شهے نکو کار | تا روز ابد به بخت بیدار

چشمان حسن بروے او باز
لبهاش بپے دعاش دمساز

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد

ای ایزد پاک و فرد و دانا | فرزانه نیک و بس توانا
کردی از مشتِ خاک تن راست | جان در تن ناتوان ز تو خاست
از تست بجان ما فروهنگ | مانندِ شرر نهفته در سنگ
سنگ افسرده کے بجنبد | مرده که بود کمر نه بندد
لیکن به نهادِ سنگ آتش | دستِ تو نهاد دلکش و خوش
گر یک شرری ز سنگ خیزد | شوری تا روم و زنگ خیزد
امّا نه جهد شرر ز سنگے | تا زند زند نه بے درنگے
اینک سر زند و سنگ آن کیست | تا بر زند و خنک توان زیست
ای آنکه نهد بحرف من گوش | هین خیز و بکار خود بے کوش
زن زند بسنگ و آتش افشان | پرهازه نه و به باد جنبان
بوزان شرر آتش آفروزد | کش هر چه بروے نهی بسوزد

فرزانه بفتح اول و سکون ثانی یعنی دانا
فرهنگ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ادب و دانش ۱۲ برهان
وازان آتش جهد و برکنی چخماق گویند ۱۲ برهان
پرهازه نیز آهنی باشد که بر بالای سنگ چخماق گذارند و چخماق بدان زنند تا آتش در آن افتد ۱۲ برهان

کن پخته تمام خام خود را اکسیر بزن تمام خود را

در نعت رسول الله صلی الله علیه وسلم

فرخ وخشور سرور دین آذین زمین سپهر تزئین

پیغامبر یگانه یزدان گیتی از بود اوست نازان

انگشتر ختم را نگینی جم جاه خدای را امینی

افراخته کیش راستین را پرداخته کیش کفر و کین را

گیهان ز فروغ او منور نه چرخ ز پایه هاش ششدر

کیوان هندوی چار طاقش زهره است کنیز نه رواقش

صدبار درود بر روانش جان و دل من فدای شانش

در مدح قیصر هند

خاتون جهان چو شمس تابان شاهنشه هند و انگلستان

خورشید ز نسبتش به تازی تانیث گرفت و تیغ بازی

ماناکه ز باختر به خاور ز و شعشعه مهر همچو مادر

دادش برکند بیخ بیداد گنجش سرشار و ملکش آباد

حکمش چو برید می برد برق از غرب زمین به خطهٔ شرق

فرمانش دود ز آتش و آب آورده برون ز بی تف و تاب

آن دود برد چو باد صرصر گردون و سفن به بحر و هم بر

همدردی

همدردی او به چاره سازی از بهر زنان هند ماضی

در علم ز روز به بعهدش پاینده باد تخت و مهدش

در هر جنگی ظفر نصیب است تاثیر نام او غریب است

فرمانبریش عزیز دلها مهرش بسرشت آب و گلها

در دولت و ملک کامران باد یاور اقبالش جاودان باد

خطاب با آفتاب

ای چشمهٔ نور گستر ما وی قندیل منور ما

روشن همه عالم از رخ تست برزین شنگرف مطبخ تست

چون صبح ز شرق رونمائی یابد ز تو چشم روشنائی

خلقی شده از سر تماشا خورشید پرست همچو حربا

گر فی المثل اینت کردگاری در غرب چگونه سر در آری

ابر از چه حجاب روت گردد گرد آهوی آبروت گردد

از رنج کسوف چون شوی زار نشکسته شود چرات بازار

آذر برزین ز پهلوی تست زند و پازند ترازوی تست

آتش بچه ایست شیر خوارت بر روی زمین است پیشکارت

کردار پسر پدر نداند نشگفت که از پدر ستاند

ورنه تو سر آمد جهانی از تست بهار زندگانی

رنگین تو سے کنی زلعل و یاقوت / پخته تو سے کنی ز دانهٔ و قوت
هم فصل ربیع از تو گلریز / هم باد صباست عنبر آمیز
هم فرش زمین ز سبز دیبا / گسترده پی عروس زیبا
شاخ گل سرخ جلوه انگیز / صحن چمن از نشاط لبریز
رز پخته و می ازو چکیده / مستان باده ازو مکیده
بلبل بر شاخ گل در آواز / قمری بر سرو گرم پرواز
نرگس بنظاره دوخته چشم / سوسن زده طعنه بروی از خشم
گوئی که شبیه جشن جمشید / بر خاک کشیده است خورشید
با اینهمه لطفها که داری / چونی که سرت فرو نیاری
هم خانه گهی شوی بسرطان / گه غائهٔ شیر گشته مهمان
انگه ز تو کجروی زند سر / باسے هیهات آدمی در
سوزی همه پیر و نوجوان را / گلخن سازی تو گلستان را
هنگامهٔ رستخیز برپاست / این شیوه ترا نه خوب و زیباست
شوریست بچار سو که آوخ / مردیم ز تاب و تف نه بخ بخ
خوشیده شوند چشمه ساران / نابود شوند آبشاران
گر منطقه ات معدل ستی / نامست سلطان عادل ستی
بودی حملت مقام ای کاش / یا در میزان نشسته جماش

(نام برج فلک ۱۲ — آه ۱۲ — خشک ۱۲ — منطقة البروج ۱۲ یعنی مثل معدل النهار بودی ۱۲ — نام برج ۱۲ — بیشه ۱۲ — برج اسد ۱۲ — کلمهٔ تحسین ۱۲)

موزونست گران شو بسر تو / سنگ وزنست پیکر تو
گر مردمکت بچشم بودی / از راحت خلق سرمه سودی
روشنگر دیدهٔ جهانی / لیکن چه شدت که آنچنانی
ظلمت از فر تست پنهان / دزدان ز نهیب تو پریشان
اما دزدانه خود چرائی / کز روزن و در بخانه آئی
گیرم که نگیری از زر و مال / چون خانه خدا چه بهر حال
در حیرتم از چه گیردت میغ / صاحب سپری و صاحب تیغ
نشگفت گزین صفت تبازی / گویند مؤنثت نه غازی
چونت سر تیغ بازیستی / نے زن لقب تو غازیستی
این اسپر و تیغ هین تو بگذار / از حلی و حلل مباش بیزار
عیب است مؤنثی و عریان / فی روسپی و نه طفل نادان
ترسم که بسوت خیره بنید / از خیل رجال حرف چیند
ترک فلک است بر لب بام / هندوی سپهر پاسبان نام
با لولی چرخ همنشین باش / هم ساز طرب در آستین باش
زینسان که توئی مدام لرزان / هین ز خور خود حریف گردان
با اینهمه سیرتی که داری / صد عیبست ترا شفاک بارے
باور نکنی چو گفتهٔ من / بنگر سوی انگبیرو تن زن

(بجسم سر تو ۱۲ — بدان وزن چیزی کنند ۱۲ — ابر ۱۲ — زیور ۱۲ — زن فاحشه ۱۲ — سخن چیند ۱۲ — مریخ ۱۲ — زحل ۱۲ — زهره ۱۲ — نام بیماری ۱۲ — شفا دهد ترا خدای تعالی ۱۲ — خاموش باش ۱۲)

رعشه فتادت همه در اندام / تب لرزه گرفته بعد سرسام
سرسام ردیف تب بود لیک / این طرفه مرض شدت ببین نیک
گر خاصه تراست سوزش تن / لختی بسر جنوب پا زن
در پا خلدت چو نیش کژدم / آگه شوی از گزند مردم
نه تیر به قوس و میش زن گام / بزغاله شکار کن بآرام
ور تشنگیت ستوه سازد / چنگ اندر دلو می توان زد
شرطست که باز تشنگان را / ندهی از یاد خود خدا را
در سیر دلت ازان نگردد / خواهی که دگر شکارت افتد
دام زرین خویش بگشای / ماهی در پیش تست میخای
گر این سفر گزیده سازی / همچون طفلان کنی نه بازی
ای صدر نشین چرخ چارم / وی کام ده زمین و مردم
این جمله که گفتمت شنیدی / دانم که امید خود بریدی
چون از تو صعوبتم فزاید / عذر است گر این سخن برآید
دانی بشریم نی فرشته / از مار مهین که خلق گشته
این سرزنشم نه از تعلیست / بل از ره ضعف و زار نالیست
علوی نظر بلند دارند / سفلی صفت سپند دارند
آفاق بزیر سایهٔ تو / برکیه همه ز مایهٔ تو

چشم کرمت بسفلیان باد / روی تو بهار مهرگان باد

خطاب بماه

ای ماه مبارک و شب افروز / پاک از تف و تاب دور از سوز
از پرتو تو سکینهٔ دل / دل از پی تست نیک منزل
گیتی همه خفته و تو بیدار / عباد صفت تو زنده شب دار
هر شب بلباس دیگر آئی / خوبان ز تو یافت خودنمائی
قلب تو چو آئینه منور / اکلیل ازان نهی تو بر سر
در حسن توئی ز هم مقدم / در سیر مؤخر از آن هم
سعدی و سعود منزل تو / بی رمح سماک اعزل تو
بی صرفه کنی نه سیر بلده / نور از تو گرفت نثره
چون هست برت سماک رامح / چون نی بسرای سعد ذابح
در جبهه روی بطرفة العین / خوشه چین تو هر دو سعدین
چون منزلت است تا ثریا / سگ بانگ چرا زند چو عوّا
غفر است ز سیرتت همانا / چه زیانت ز شوله و زبانا
سی روزه بوی زد هر صائم / پاکی تو ز بلع و در نعائم
بردی سبقت بسرعت سیر / خواندت زان رسول کالطیر
مد و جزر است در رکابت / بحریست جهاز نوز آبت

مهتاب تو جان دیده و دل — وز دار غم اوست پای در گل
طفلی که بروی خود کشی نیل — ز اندیشه چشم زخم تحویل
یا آینه جهان نمائی — مرآت حقائق خدائی
ای مشعل خانه مساکین — تسکین بخش غنی و مسکین
باشی شب و روز در سفرها — بر میگذری تو در خطرها
هر راه روی سفر گزینند — آخر در منزلی نشینند
میداری بیست و هفت منزل — لیکن فگنی نه هیچ محمل
سیاحی که سیاحت تو — برده سبقت براحت تو
راحت و راست وقت کوتاه — ترسم که شود ز خاطرت راه
برخیز آهنگ سیر خود کن — فارغ دل خود ز نیک و بد کن

خطاب به آسمان

ای دائره محیط گیهان — وی چرخ بلند تیز گردان
قطبین نقاط محور تو — از شرق بغرب فرفر تو
چندانکه بروج و اخترانند — در راه نورد تو ترانند
بالادستی چنان بر اجرام — ننهند ز حکم تو برون گام
شفاف چو آب نیلگونی — ز اندازه عقل ما برونی
زینست که طبقه ز حکما — منکر ز وجود تست قطعا

گویند که منتهای نظری — هیهات بدیهی است نظری
انکار بداهت است اینحرف — معیار سفاهت است اینحرف
نتوان بر یافه دل نهادن — بر نسیه ز دست نقد دادن
هین از حکما ز دانش آیین — گشتند سه طبقه با براهین
دیمقراطیس فیلسوفی — کز وی دارد جهان وقوفی
گفته است که جسم هست مرکب — ز اجزای صلب شده مرتب
سر مشائین ارسطاطالیس — شاگرد فلاطن نوامیس
گفته است که جسم بی حد و فصل — خود متصل است واحد از اصل
گفته است امام فخر رازی — آن سر متکلمان غازی
کین جسم مرکب است ز اجزا — کش جزو توان نگردد پیدا
اکنون سه حکیم و جمله مشهور — در حکمت حرف شان چو دستور
گویند یکی خلاف دیگر — حق جانب کیست نیک بنگر
هر فلسفه راست رای و برهان — زین سفسطه یاربم تو برهان
نیکو گفته است حکیم شروان — یونی بارز ز حدیث یونان
هستی تو و جرم تست علوی — نفی تو بکاره است یعنی
روزان و شبان ز گردش تست — سال و ماه هم ز جنبش تست
بر فرق زمینیان تو بردی — مینخ زر و چتر لاجوردی

ظل تو همیشه منبسط باد	در سایه‌ات عام و خاص آباد

خطاب بر زمین

ای ارض الله اُمّ حدثان	جِدثان صبی زتست و حُدثان
مهد ممتد فراش آرام	از تست آغاز و بر تو انجام
آری ز حبوب و فاکه نغز	پروردهٔ تست پوست هم مغز
غصن خضر اگل مطرا	دادی همه را به صحن غبرا
خودرا بنموده قاع صفصف	انداخته ز سبزه رفرف
ز اشجار بلند سایه گستر	خور نستروش به تیغ و خنجر
دادی سرچشمه‌های شیرین	سیراب از و گل است و نسرین
در بطن تو از معادن ژرف	بر ظهر تو کوههای اشگرف
جود و کرم است طینت تو	هم مهر و وفاست سیرت او
حلم است ترا ز حد بیرون	اوصاف تو از شمار افزون
مادر صفتی پی موالید	بی منت ازان هر انچه بالید
از بول و براز و چرک و ریمش	گیری و نگیری از تو بیمش
حق بهره ز رحمتش تو داد	تا گشت چنین خرابه آباد
با این همه بارها که داری	سودی نکنی بغیر خواری
این حلم و وقار قسمت تست	این ذل و تواضع آفت تست

گاهی که به مصلحت بجنبی	یا از سر انتعاش خنبی
افتد چپ و راست های هوئی	ایمن نشوند هیچ سوئی
یک شور قیامت است برپا	هی هی هو هو کنند و هیها
زانجا که خواص تو چنین است	عکست چو کوه آتشین است
پردازان کوه آتش و سنگ	ویرانه کند زمین بفرسنگ
فرسنگ است از زمین تر	چون پرّد سنگ از زمین بر
آساید در برت دد و دام	هر دشمن و دوست در ترا رام
مهر تو دام دشمن و دوست	دد گشت چو رام کی در د پوست
این نطع ادیم خوان یغماست	وانگه هر نعمتی مهناست
مبسوط همیشه خوان تو باد	خلقی همه میهمان تو باد

خطاب بروزگار

ای دهر مفخّر و مکرّم	هر پست و بلند از تو درهم
فرماندهٔ جمله کائناتی	دارای جماد و هم نباتی
منشور تو بر همه روانست	در حکم تو جسم و هم روانست
آری ز فلک یکی زمین در	بر چرخ بری ز خاک دیگر
نی باک ازان نه زین تفاخر	خود بوالعجبی بهر تغیّر
زنده تو کنی و هم تو بیجان	عقل است بکار و بارت حیران

زانکه که بدایت جهانست
برق تقدیر حق جهانست

واگو که گہے فرو نشستے
وستت از کاروبار شستے

من خود گویم تو خود چه گوئے
دانم که ز من نه هرزه جوئی

هرزه نزود بکس زبانم
خاصه بحق تو چون برانم

در خاطرم است لاتسبّوا
الله الله ز سبّ بد خو

ست است سبب پئ جهنم
اسباب مکن پیش فراهم

هین دهر بچشم دیدهٔ نے
غیر از نامش شنیدهٔ نے

مشکل بحقیقتش رسیدن
نشنید کسے چه جای دیدن

ای دهر تراست دست قدرت
زامضاے اوامر مشیّت

در دست تو هر که هست مجبور
خاقان ختن بود که فغفور

بر کار تو نیست هیچکس چیر
تدبیر تو سازگار تقدیر

خواهی همه چیز شد مهیا
گر بگذاری بجنبد از جا

تعلیم کنے تو مرحبا ترا
از تربیتت صلاح جا را

هر کس که نه کار بست فرمان
تعزیر کنے چو اوستادان

ما معترف تو ایم از دل
اقرارت مخمر است در گل

شانِ تو بلند تر ز هر شان
از درک تو عجز هست عرفان

هین شکوهٔ تست شکوهٔ حق
از هیبتِ تو جگر شود شق

از کردهٔ و کارت تن زنم من
وز آنچه تو گوئیم کنم من

مائیم وز شهرخ تو صدمات
تو قاضی و ما و خیل حاجات

خطاب به هند

ای کشورِ هند وسعت آباد
باشے آباد ابد الآباد

هند جنت نشان است مشهور
فحوای مثل ز تست نے دور

معموریِ تست رشک عالم
خجلت ده چین و ترک و دیلم

با اینهمه فسحتی که دارے
هر جنسے از زمین برآرے

دولت بنهادِ تست پنهان
پیش تو دگر ز ملک ویران

داری آب و هوای بس خوش
هر جاست فضای خوب دلکش

یک یک شجرے بلند و پهنا
یک الف سوار راست ملجا

کشمیر بهشت شکل در تست
کشت زعفر هم اندرو رست

در حسن و جمال بے نظیری
لا سیّما حسن کاشمیرے

پنجاب ردیف اوست در تو
بنگال گرانست ارچه بر تو

کوهِ تو هماله بس بلند است
شرمنده محاذش الوند است

از روضهٔ آگره ات مباهات
وز جامع دهلوی کرامات

مینارِ قطب بس رفیع است
هرمانِ مصر را ضجیع است

انواع جبال و جو و انهار   تام آور ساخت بهر ادوار
از سه طرفت محیط بحرے   مانا که طلسم بست سحری
بحر عرب و خلیج بنگال   بحر هند است هر سه پا چال
گرد تو جزیره ها پرستار   خاتون تو را میانه جزبنا وار
خلقی ز بنا ورت برومند   از چین و فرانس و جرمن انگلند
هند است بهار و بوستانی   بشگفته در و ست گلستانی
هر سو روییده سنبلستان   نسرین است دمیده ورد و ریحان
نارنج و ترنج و انبه و سیب   برواز دل اهل ذوق شکیب
گنگ و جمن و چناب و جیلم   ستلج آتک است و گاگره هم
سند است بیاس و زبده جو   وان راوی و گومتی لکهنو
زمیان جوهای بیشماره   دارد تر و تازه ات همواره
جنت بزمین اگر بدستی   آن خود هندوستان شدستی
وانگه به فراخی و فسحت   شلت نبود مگر به ندرت
منگر سخنم بروی انکار   صادق شمر و درست انگار
آن کیست یکی ز هفت اقلیم   وان چیست مقام تخت و دیهیم
کش مدخل ارض ازین فرد نیست   عمرانش زحد برون است
شاهان جهان و را طلبگار   ازجان و دلش شده خریدار

شاهنشه هند قیصر خاج   خواند از سر ناز درة التاج
اکنون که هم اوست مالک باج   زیبد لقبش گزین مهاراج
پیشین ملکش که بود از قوم   چون آهن تیغ او شده موم
از ملک عرب فرا رسیدند   رایات ظفر در و کشیدند
غوری و غزنیش تاخت کردند   هر چه احسنش آمد بدست بردند
راندند ابر سرش چو جیحون   آن قوم مغل کسی نه زد دم
پس تیمر و بابر و همایون   اقوام فرنگ را نکو شد
پانصد کم و بیش سلطنت راندند   قوم انگریز بر سر آمد
چون اختر طالعش فرو شد   ظل انصاف گستراندند
افرانس و پرتگز بر آمد   بهر چه شد ندتال و هم مال
صد سال شدندش که حکم راندند   زیبا رخ و لطف زندگانی
گر نیست بهند دولت و مال   سودای تو در دماغ افگند
ای هند عروس نوجوانی   وان تیغ و سر و تفنگ و جانست
هر شاه بخطبهٔ تو خورسند   وان عهد عتیق و دولت تیز
کاین تو لیک بس گرانست   فرمانده ملک بوده طناز
یاد آن زمن نشاط انگیز   هر سو رایان گردن افراز
لشکر ز دلاوران یکرنگ   آراسته و مهیب چون زنگ

برهر که عنان گسیختندی — همچون شب داج ریختندی
یا ابر سیه برآمد از شرق — رخشنده میانش تیغ چون برق
میدان نظر شدی گلستان — لاله و مدی ز سنبلستان
نی در فن جنگ بوده طاق — در دانش و علم شهره آفاق
گویند بسوی مصر و یونان — رو کرده علوم تو درخشان
آیین عدد نهادهٔ تو — اعمال حساب زادهٔ تو
تقویم نجوم از تو برخاست — هیئت شده از فطانت راست
صرف و نحو تو بس مکمل — وان منطق و حکمت مسجل
آثار علوم تست در دید — چونانکه مآثر از صنادید
داری صور حروف و اعراب — ز انسان که کسش ندید در خواب
تاریخ تو همچنان دراز است — بر ندرت او زبان دراز است
گویند مبالغه است و اغراق — وین شیوهٔ شاعران آفاق
اینست قیاس شان به فارق — رفتند برون چو سهم مارق
زانگه که شده است عالم آباد — واز بدو کسی ندارد ش یاد
بگذشت بسی قرون و ادوار — هر قرن تنزل است ادبار
چندانکه تغیر و تفاوت — بیرون ز حد است از تهافت
دیده متجسسان آیات — بالای جبال شامخ اموات

استخوان و عظام شان معظم — چندانکه بحیرت افتد آدم
تبدیل بسی زمان زمان است — کز القیاس نه اقتران است
هرزه است زبان درازی شان — بر هندستان ز روی برهان
کاین ملک قدیم در قدیم است — مخزون ز رفات واز رمیم است
نشگفت که قصهٔ تواریخ — دارد بتحقیق از بن و بیخ
ای هند زمین بگویمت راست — زیر تو بسی نهفته کانهاست
وقت است گره ز دل کشائی — از گوهر خویشتن نمائی
الماس بلور و زر و آهن — داری همه بخل نیست احسن
در جیب تو بود زر و گوهر — از مملکت دگر توانگر
آن حلیه و زیور و خلل کو — وان عشوه و غمزه و خطل کو
مانی بعجوز و پیر فرتوت — افلاس تو باز دارد از قوت
علم و هنر از زمین بیاموز — مر طفلان را و دانش اندوز
از صنعت و حرفت و تجارت — ده شان سبق و به عمارت
وقتست که خیر باد گویم — از گفتگوی تو دست شویم
پیوسته بکام شاد باشی — اندر سبب دلنهاد باشی

خطاب باگره

ای آگره شهره اکبرآباد — شهرت آباد باد آباد

دریای جمن بپایت افتاد / چون دجله بزیر پاے بغداد
این دار خلافت نامت / اکبر چه خلیفه بود امانت
اسکندره هفت آشیانه / از یاد خلیفه ات نشانه
پهناو فراخ دامن او / چون حصن حصین است مامن او
داری اشگرف تاج روضه / از سنگ رخام همچو بیضه
افتاده لب جمن بدان فر / خورے بیضا کنار کوثر
سیاحان را به هفت اقلیم / مثلش نامد بچشم تسلیم
قلعه ات سنگین سد سکندر / بالاشه برج شکل اژدر
دیوان خاص و عام و مسجد / دل مے برد از نظار شاهد
از سنگ سفید و سرخ هرجات / هم شارع و غرفه و عمارات
تنها پئے شه نه مستقرے / دارالصدر شهان فقری
خاک پاکت زمشک اذفر / دم زد به فرشته مظفر
برفرق مزارش از کرامات / تا تار سے هے رود نثارات
فراش درش نسیم اسحار / سقاے مزارش ابر آذار
برشاخ درخت آن ستانه / اطلاق گرفت آشیانه
دانی بتو رخت چون کشیدم / از دهلے و لکهنو بریدم
مقناطیس من آن مزاراست / بل کعبهٔ خاطر فگاراست

خاکت کحل جواهر من / خم بهر تو تارک سر من
آوخ ایام زندگانے / وان صحبت پاک و کامرانی
از میر ابوالعلاست روشن / صحنت چه صحن وادی ایمن
هم زو فته ساحت ز آشوب / از فیض علاء دین مجذوب
عمرم گذران بیاد تو باد / جانم فرحان بیاد تو باد

خطاب بدهلی

اے جامع مصر شهر دهلے / دارائے لعلے و کان فضلے
مشهور قدیم تخت گاهے / هندوستانست بتو بهاہے
شان تو بلندتر ز هر شهر / هر شهر ز تو ربوده یک بهر
رایان و شهان هند پیشین / دادند ترا بجلوه آئین
پس شاهجهان نمود آباد / نامت بر نام خویش بنهاد
از جامع و قلعه و حصارت / وز خندق و برج و هم عمارت
خاصه مسجد که باجمالست / سجده گه قدسیان به فالست
برشط جمن بنات محسود / وسعت در شوق و کوچه فرمود
سطحت هموار غیر مائل / اعمے رودش چو آب سائل
در حاق شوارع است گردان / جارے نهر علی مردان
برقلعهٔ کهنه قدیمت / نازم کشش چیست قدر و قیمت

اندر کتب قدیم مرسوم — هم قلعهٔ کهنه هست مرقوم

از تو سه کرده بلکه کم زین — درگاه نظام ملت و دین

سلطان مشائخ است القاب — محبوب الهی است دریاب

فرمانده کشور ولایت — تابنده مه شب عبادت

پایین او امیر خسرو — اقلیم سخن ورا قلمرو

در قربت مهر همچو فرقد — پیرامن ماه چون عطارد

درگاه ز رخام بقعهٔ نور — ز انظار تجلی است معمور

زان پیش ترا حصار تغلق — مانندهٔ قلعهٔ خورنق

پهنا و رفیع همچو الوند — برجش به بروج چرخ پیوند

گرد تو خرابهای دیرین — منهی است ترا ز عز و تمکین

بستان و رباط و چاه و مسجد — افتاده بسجده همچو ساجد

مهرولی و هم چراغ دهلی — در دامن تست چون لآلی

هم منسبت فریدآباد — با حصن و رباط و جامع آباد

آن مسقط راس و سنبت من — ز آسیب حوادثست ایمن

بالین تو خواجه باقی بالله — ناف تو کلیم شیخ بالله

داری قدم رسول بر سر — پایین نظام پور بابر

هنگامهٔ غدر خون تو ریخت — گروی ز کسا و بر رخت بیخت

وه اخترت از و بال رسته — باز آب بجوت آمد رسته

خطاب باجمیر شریف

ای خطهٔ پاک حضرت اجمیر — از دیدن تو مباد دل سیر

در دامن کوه خوش فتاده — کوه از بر تو بپا ستاده

بالای تو قلعه‌های سلاف — در زیر تو چشمه‌های شفاف

بودی پیشینه تختگاهی — را با نزا پشت و هم پناهی

گیری زهمه هنوز آن باج — صاحب تختی و صاحب تاج

بهر تو زنند هفت نوبت — بر در چو شهان اهل شوکت

گردن نکشد ز حکم تو هیچ — پابند ز تو خلاع و سر پیچ

هر سو نقبا بلند آواز — گرد هوش ز دورباش پرواز

حجاب سرادقات عزت — بر در شده پاسبان غیرت

کیوان سر تسمه چار طاقت — ساق عرش است زیر چاقت

دانی کین جاه ستا ز چه بوده است — صبر از دل سروران ربوده است

از دبدبهٔ خدیو یسین — آن خواجه معین ملت و دین

مشهور بنایب پیمبر — در خطهٔ هند پیر سنجر

در هند هر کجا که پیر است — ذله بر دیگ اجمیر است

ای قبهٔ درگه ولایت — انموذج روضهٔ رسالت

در شکل شگرف دلپذیرے — طرفه حرمے حریم پیرے
جشن عرس تو شهرهٔ آفاق — هر پیر و جوان در است مشتاق
از بسیار رسے مرد و هم زن — ماند خالی نه جاے ارزن
اهل حاجت مراد جویان — اهل ثروت به گنج پویان
آن بسته شجر به پیش درگاه — واین بند کشا پگاه و بیگاه
از سلخ رجب شمر بهفتم — این بست و کشاد کرده مردم
و یک صفتِ قضاء حاجات — چون جلوه گر است از سوی ذات
مجلس ز سماع صوفیان پُر — هر یک غلطان بآب چون دُر
اے بکشاده در بهشتے — بهر مهمان مهان سرشتے
نفحات مشکات درگاه — می پرس ز مغز جان آگاه
ای نوبت تو بلند آواز — با داشب و روز و باب تو باز

خطاب به لکهنو

ای لکهنو اے بتان شنگول — برباد زده گره ز سر غول
عشرتکده پُر ز نعمت و ناز — زهره وش و مشتری باندار
سرمایهٔ عیش و کامرانی — دادند نشاط زندگانی
آن بنگله نام فیض آباد — نواب شجاع کردش آباد
از بطن نهنگ آن تهمتن — بیرون آمد بضربِ آهن

آصف پسرش بتو نظر کرد — اکسیر کفش مس تو زر کرد
گویند عجوزهٔ کهن سال — بر دوش تیغے به بیع محتال
چون داد نواب دیده اش باز — مکاره نمود دیدنش ساز
گفتا بمنے در و چه مادر — گفتا که ایا شد آهنش زر
شور لیست که در کفِ تو آهن — زر میشود اے فدا بتو من
فرمود بزر ناب تیغش — سنجند و دهند بید ریغش
مشهور شجاعت پدر بود — معروف سخاوت پسر بود
از فیض دهش ز هر طرف عام — گرد آمده در تو پخته و خام
علم و هنر و فنون سرافراخت — هم صنعت و حرفه رخت انداخت
پخته زر و خام سیم و گوهر — برپا افشاندشان و بر سر
گشتے از بذل زر مو فور — شهری آباد و ربع معمور
تا آنکه وزارتت کماهی — دریافت خطاب بادشاهی
درتست امام بارهٔ آصف — با دامصتون ز ریج عاصف
با عظمت شان او خورنق — چونانکه به پیش شاه بیذق
زیبا چو عروس حسین آباد — ز آئینه و زیور است دلشاد
نهرش بمیان خوش او فتاده — زنگی بچگان بلب ستاده
درگاه سترگ حضرت عباس — امیدهٔ عقیل و فسفاس

۱۲ خورنق بوزن قزلق معرب خورنگاه است و آن عمارتی بوده بس عالی که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود در حیره

آنکو شود دو حسین است — سنت کش باب کاظمین است
وان مقبره امجد و سعادت — هستند مذکر جلالت
بگذاشت پسینه شاه اختر — باسغی از یادگار قیصر
از دولت تیزان زمانه — این جمله عمارتست نشانه
آوخ که ره عدم گرفتند — جا گرم نکرده تیز رفتند
دنیا به کسیکه عهد بربست — تا چشم بهم زنند شکست
امید وفا ازوست بادی — کس دید ازو دلی نه شادی
خوش وقت کسیکه دامن افشاند — برسوو زیانش فاتحه خواند
آن قطب زمان که شاه بیناست — بر عتبهٔ او فلک جبین ساست
در لکهنو صاحب ولایت — در مرقد او ز رحمت آیت
خلقی طواف تربت او — زوار در سعادت او
بشری سپی لکهنو که خاکش — این در ثمین وراست دلکش
خوش جلوه گراست چتر منزل — نظارهٔ او فرا کشد دل
استاده کنار گومتی نهر — هر کس ز تنزهش برد بهر
فرحت بخش است ترا بساتین — بادا سر سبز و خرم آمین
وان مدرسه است فروغ بخشا — عمر پل آهنیت بس باو
ای لکهنو فرصت است بس کم — معذورم دار گر کشم دم

خطاب به بندر بمبئی و کلکته

ای بندر بمبئی و بنگال — شر طت یاور غدق و آصبال
فلک و سفن تو مرکب ملک — بادا مصئون ز غرقه و هلک
بس بس ز نفائس و رغائب — آری و برے برای صاحب
گرمست بهند از تو بازار — روز افزونست ربح تجار
سودائے تست هند و جاپان — چین و عرب و فرنگ و ایران
در هند فروغ و رونق از تست — گشتند و سائل دگر سست
آلات صنائع آر و هر فن — ز امریکه و انگلند و جرمن
از دولت و مال هند پر کن — در کیسه زر و بگوش در کن
در صحن تو حاضر اند تجار — از هندی و پارسے به بسیار
صاحب سفن و توانگر از مال — صاحب همم و گزیده اعمال
گر از ره لطف بر سر آئے — یا بد هند از غمش رهائے
آب تو مدام در فزون باد — باد تو همیشه رهنمون باد

خطاب به آفتاب

ای تافته قرص زر همه روز — آئی چپ و راس بر سر از سوز
دینار زر ار چه وا نمائے — بے سودا گر بکف نیائے
از روزن خانه چون کشی سر — روشن شود از تو ظلمت اندر

گیرد اگرت بدست نادان … بیرون جهی از کفش درخشان
زر است گران فلز مشهور … هستی سبک از هبا منثور
سکه وهم گرانی … بس بو العجبی از آنچه رانی
بر صفحه لاجورد اشگرف … عشر زری بجای شنجرف
زری که نمود شان کنگره … حری که جبا بهم برمزی
قوس قزح است از تو رنگین … رنگ شفق از تو یافت آذین
سرمایه عشرت جهانی … پیرایه دولت مهانی
روزی که ز ابر رخ بپوشی … وان غمزه و ناز را فروشی
قسطاس فلک ز عدل ریزد … شماس زمین ز جا نخیزد

در نعت حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم

ای صدرنشین قاب قوسین … قوسین تراست حاجب عین
ای آنکه توئی وسیله مقصود … موعود ترا مقام محمود
ای خاتم ختم را نگینی … هم خواجه تاش و هم کمینی
گیتی فرزند چون تو کم زاد … پیشت فرو زند بگر بجا و
خم بهر تو گردن سلاطین … خاقان ختن ترا رطب چین
نگذاشت پی رواج اسلام … تیغ غزوت ز روم تا شام
شام است ز فر قسمت سوم … رام است ز در نعمت روم

زه است بر تو شیر گردون … ترنه است بخوانت سنبله دون
شد خصم ز ضربت دو پیکر … از سهم کمانت خسته دو بین
وانکس که برحمت امان خواست … زاستبرق بزم مهد آراست
پیش تو ستبانست عقل اول … با قدر تو کوه قاف خردل
سیمرغ ز خوانت ریزه چینی … عنقا ز تو زاویه گزینی
در سایه رحمت جهانی … آسوده ز رنجت کامرانی
من هم به درت امیدوارم … زین پیش مدار زار و خوارم

در تضرع

خاک تو ام و ز خاک کمتر … یکره ز کرم بخاک بگذر
در رهگذرت فتاده ام من … چون خاک سبیل جاده ام من
باری چو نهی قدم برین خاک … فرقم گذرد ز هفت افلاک
بر ذره خاک تابد ار شید … می رخشد و رقصد بچو ناهید
نشگفت اگر بجا کم آن تاب … افتد گندم ز مس زر ناب
گیرم که من آن فتاده خاکم … آلوده سیاه و ضعف ناکم
گر دست زند بدامن کس … افشاند و برزمین کند بس
لیکن عجبی نه از کریمان … کار درخ خویشش بالیمان
بر من نظری که بس تباهم … روشن گردان رخ سیاهم

هیهات که رفت فرصت از دست / نیروے مرا زمانہ بشکست
با این همه دستم ار بگیری / کم پاے بنارم از دلیرے
صد دُرج جواهر معانی / سازم بدر تو ارمغانی
امید قبول حضرت تست / دل وخته دیده خدمت تست
هدیه است اگرچه بس محقر / روشن مکن و بلطف بنگر
دانی که گدائے بے نوایم / جز مدح و ثنا دگرچه شایم
بپذیر که مور بر سلیمان / پاے ملخ آورید برخوان
این بنده سر فگنده پیش / بخشای و مرانش از در خویش
در بندگیش اگر بگیرے / شاهے کند اندرین فقیری
ای خواجه دو سرا ازین پس / مگذار مرا بیوزه کس
دریوزه تو مرا بسند است / هرچه از تو مرا رسد پسند است
مقبول جناب خویشتن کن / فارغ ز دگر زمان و من کن
در دیده و دل هواے تو باد / جان افزایم لقای تو باد

خطاب بمولٰنا محمد اسحٰق رضی الله عنه

ای محیی سنن محمد اسحٰق / تفسیر و حدیث از تو مشراق
ای باب علوم از تو مفتوح / آمد ز دست تجسم دین روح
فیض تو صلاے عام درداد / لطفت در استفاده بکشاد

در هند بهر کجا که درس است / پیوند گرفته از تو غرس است
اسناد خاندانت مشهور / ضعف از طرق روایت دور
نقاد معلقے ز مقطوع / مرسل تو جدا کنی ز مرفوع
شیخ حرمت بجل اغلاق / گفتے به علن که این اسحٰق
هجرت کردی و گشت دهلی / جسمش از جان علم خالی
انوار حق از رخ تو پیدا / برکات تو زعت هویدا
یعقوب امین برادر تو / مثل تو تقی حلیم و نیکو
رفتے هر صبح بر در جار / این مے طلبی تره ز بازار
می گفتندش که هست مطلوب / بقل پیاز و عدس و تره خوب
بخ بخ ز رعایت و غم جار / اینک اثر صحابه کبار
می آمدے آن گزین ز بازار / دامان و کنار را پُر از بار
برهر در خانه باز رفتے / می برپردی از انچه گفتے
این حسن سلوک و این مواخا / با همسایه ندیدم اصلا
در ملک عرب شده معرف / باصدق و صفا امانت و عفت
انگو کردے ز مکه چالش / بودی یعقوب امین مالش
بوده عربی عرب وطن شد / چندی هند از وش ختن شد
بر عاقبت است نام مردان / هیچ است دگر فلان و بهمان

عقبهٔ است مرا این جهان فانی
رو بر پی عاقب ار توانی

ورنه بعقاب اندر آئی
هر چند عقاب در هوائی

یارب برسول بر عقبے
لکن عاقبت نکوحسین را

امید قبولش از در تست
زان روی که بنده کمترست

خطاب بمفتی صدرالدین غفر الله له

ای حضرت صدر ملت و دین
صدرا علی و علم آذین

مفتی شریعت الٰهی
دانای حقیقتش کماهی

مستجمع علم عقل و نقلی
مرآت نفوس را تو صقلی

دهلی ز تو بود بس منور
فیضان تو بهر طلبه رهبر

خُلقِ تو ز بهر خلق دلدار
لطف تو بخاص و عام درکار

این مدرسهٔ تو بود معمور
از طلاب علوم مشهور

تفسیر و حدیث و فقه در وی
می کرد تمام نشرِ لشش طی

با آنهمه علم و فضل بیغش
ذوق تو به نظم داشت و زرش

آزرده تخلص تو خوش بود
داد تو زبان مدح فرسود

آزرده ز تو ندیده ام کس
آزرده ز حلم بوده بس

روح تو بخلد روح یاباد
جانت متمکن رضا باد

خطاب بمولنا مملوک العلی نانوتوی رحمه الله تعالی

ای یافته علم از تو جانها
درس تو فتاده بر زبانها

روز و شب تو بدرس و تدریس
مشغول چنانکه حضرت ادریس

تعلیم و تعلّم از تو جان یافت
تشریف دگر لقب خود بافت

بودی بس وقف مستفیدان
ای معترفش عراقی و دادان

طلاب تو بوده اند بی حد
کان یافته از تو فیض سرمد

آن فیض ترا عجب اثر بود
چون من ز تو بهره خاص بود

تقویت سبق ز صدر دین برد
وقتی ز تبحر تو برخورد

حاجی حرمین بودهٔ تو
شان قدست نمودهٔ تو

زان باز که آمدی بجایت
جانها بسخن شدی فدایت

بودی قطرات اشک غلطان
بر ریش و رخت همی گهرسان

جای تو بجنت برین باد
جانت بجوار حق قرین باد

خطاب به مولنا امام بخش صهبائی دهلوی رحمه الله تعالی

ای حضرت اوستاد نقاد
صهبائی صاف کیش و وقاد

خمخانهٔ فیض را گشاده
چون پیر مغان صلای داده

هر یک ز قصیده هاش معلق
هشتم از سبعهٔ معلق

نثرش از نثره رفت بالا
شعرش به بلند تر ز شعری

طبعش ببرد گرو ز سلمان
دهلی نازد بخاک شروان

در علم عروض و هم معما — چون قافیه داشت ید بیضا
در فرس ز معضلات کان بود — کلکش گره از خفاش بکشود
صافی سینه اش چو آبگینه — دور از غش و میل و حیف و کینه
شیرین سخن و خلیق و پر مغز — در سخنش چو جان همه نغز
سوگند خورم بحق دادار — دیدم نه از و کسے در آزار
نیکم پدرانه تربیت داد — فریاد ز بیکسیش فریاد
تا کرده گناه خون او ریخت — هنگامهٔ غدر محشر انگیخت
بر شهداش باد روزے — در قرب خدا بدل فروزے

خطاب بمرزا نوشه غالب غفرله

ای غالب دهلوی سخن سنج — بودی ز جواهر ثمین گنج
در نظم روانست سکهٔ تو — در نثر چو بحر برکهٔ تو
آوازهٔ تو گرفته اطراف — از هند و برون از و باکناف
آزادانه روش که بودت — فرق از فلک بلند سودت
آن یک خواجه که رفت زندان — در محفلے شد تذکر آن
گفتند نماز را اجازاست — گفتے قید دگر نماز است
رندانه خم و چم تو خوش بود — کان مهر تو در قلوب افزود
هر کس به تلمذ تو فاخر — مسلم بودیا که کافر

از بسکه بلند داشت معنے — شعر تو که بود ارمغانے
گفتے جاهل که بے معانیست — حاشا که بخاطرش گرانیست
می بستودی تو سرورازا — سر با تو فرود بر ترازا
نام تو بلند بود غالب — مرزا نوشه اسد و غالب
یزدان احد ترا ببخشاد — رحمت بر روح پاک تو باد

خطاب بمیان ذوق ملک الشعرا غفرله

ای حضرت ذوق شاه استاد — شاه شعرا خطابت افتاد
نے زانکه تو اوستاد شاهے — گشتے به خطاب خود مباهی
بل بر همه شاعران غرا — سر آمده چون به نحو فرا
ختم است بنطق تو فصاحت — نازان بکلام تو بلاغت
با این ز قصائد مطول — گفتے که روان است آب جدول
مردم همه را قصیده از بر — خوش خوش بخوانده اند یکسر
خلقیت مقر اوستادیت — هم معترف نکو نهادیت
نے از تو قصیده آبرو یافت — هم چهرهٔ خود غزل ز تو تافت
مضمون غزل غزال در رم — الفاظ غزل روان چو زمزم
رخ تافتے از مشاعره ها — شاهت بگزید بر رعایا
رحمت بر جان پاک تو باد — جنت ز تو نیک باد آباد

خطاب بمومن خان مومن دهلوی غفرله

ای حضرت لاابالی مومن — اوستاد توئی به شعر فاطن
شعرت بمثل چو آب کوثر — صافی شیرین روان و اذفر
آب و آتش بهم سرشته — ساحر مومن عجب که گشته
بر استادیت اعتراف است — آنرا که دل از نفاق صاف است
از علم نجوم کامرانی — احکام ورا چه خوش بیانی
نازک بدنی و دلکش خرامی — چون سرو سهی سبز فامی
نه از سنگ رهت خبر بچالش — نه از رهگذر دگر سگالش
پای تو روان و دست جنبان — زیرین نظر و نگه بدامان
مستغرق در خیال معنی — هردم بزنی ز فال معنی
می زیستی همچو سرو آزاد — قمری صفت از تو اهل دل شاد
خوش رفتن تو بیاد من بند — وان گفتن تو که این چه دانند
خوش گفته مصرعی چو گوهر — بتخانهٔ چین سے ہے گو ترا گھر
نیکوتر از آن که کرده ضم — مومن ہین تو پھر نہ آئینگے ہم
راضی ز تو باد کردگارت — مقبولش باد کرده کارت

خطاب بمیر پنجه کش دهلوی غفرله

ای خط تو سرمهٔ نوخطان را — کلکت سیلی مخططان را

سرور خط است خاص و هم عام — هرکس ز خطت کند جلا و ام
تاج سر جمله خوشنویسان — خوش کرده همه خطت بدینسان
کز مفرد و هم مرکب تو — آورده بدست خویش هر دو
زیب سقف و جدار کردند — سرمایهٔ افتخار کردند
پنجه زن و پنجه گیر نامت — پنجه کشت از چه خواند عامت
آنکو بتو پنجه سیگرفتی — مشکل که سلامت از تو رفتی
گویند همه که پنجه گیری — دادش غلیان بدل ضمیری
انگشت زرش چنان بفشرد — کاشگافت بنان ضمیر او مرد
در کشتی و فن حرب اوستاد — نفگند سپر بهر که افتاد
دادی تعلیم پنجه گیری — باشق خط ای عجب دلیری
حق خط کشدش ز عفو و غفران — بشری رسدش ز خلد رضوان

خطاب بشیخ بدرالدین مهرکن نقشی تخلص غفرله

ای نقشی نامدار صناع — یاقوت رقم خطاب و طباع
دست تو ببوسد ار عطارد — نشگفت و مکن ز خود عطارد
در هند بفن خویش اوستاد — بودی و نگین و خاتم اشهاد
کندیده بس که مهر شاهان — ہین زیر نگین تو بدخشان
روشن شود از نگینهٔ تو — چشم دل ما چو سینهٔ تو

چگاک جهان بسی گذشتند
بر صفحات نام خود نوشتند

لیکن گل سرسبد توئی بس
برتر ز تو هان نشد دگر کس

رفتی و تراست نام زنده
در دهر خجسته چو تو بنده

بدرود سینه و مهر کن هم
بدراست بمهر تو مختتم

نقشی موزون تخلص تو
گو و مگو هرچه گومیت گو

اخلاق نکوت یادگار است
مردانرا ذکر خیر یار است

انجام تو هم بخیر بادا
انظار تو خلد سیر بادا

در نعت رسول الله صلی الله علیه وسلم

سرآمد و سرور و سرمد
خدا ازل و ابد محمد

در بحر وجود در مکنون
علت غائی کن فیکون

فلکیست فلک به یم قدرت
ملکست ملک ز حجم صدرت

زیر جید تو تل زبرجد
فرقد تست فرق فرقد

شان تو ابیت عند ربی
هم ادبنی فاحسن ادبی

طغرای رسالت تو یسین
طه توقیع بهر تسکین

سدره ات نشیمن بریدت
طوبی است مظله نضیدت

ن والقلم آیتی به تعظیم
لوح محفوظ لوح تعلیم

هر شام تو بدر و لیلة القدر
هر شب ز رخ تو لیلة البدر

شام تو شب برات داده
قدر تو بدر مات داده

شب از تو گرو ببرد از بدر
از نور ظلم فزود در قدر

آوخ آوخ رخم شبستی
گر زنگ ظلام باز رستی

سودای سواد درد ما غم
سازد چمن شگفته با غم

نبود عجب ار سیاه روئی
غمدیده رسد سپید موئی

از دولت ای شه زمانه
افتد ز هلاک بر کرانه

عذر من اگر شوی پذیره
گردد چشم نظاره خیره

نشگفت که این سواد روشن
زانگونه شود که گل بگلشن

نفروشم ازین سواد پرسود
گرچند دهد زمانه ام جود

هندوی تو بودنم خوش آید
کش کار بواژگون نماید

از در نروم اگر برانی
گردم سر تو اگر بخوانی

من هرچه بوم تو کار خود کن
پا کم گردان تو از سر و بن

من بعد نه دیو بار یابد
نی نفس حرون ز پنجه تابد

سپرند بجا کم ار به آتش
من باشم و خاک پات بالش

ببرد چون ذره صرصر
جانم سر کوت باد بر در

خطاب بمولانا محمد فخر الدین قدس سره

ای فخر مفاخر و معالی
مولانا فخر دین دهلی

فخر متأخرین فاخر ‏ ‏ ملجا مشایخین ظاهر
در عالم فقر آفتابی ‏ ‏ هر ذره ز تو کند شهابی
شاهی که تصرفات فاشش ‏ ‏ زو بر سه و چار و پنج و هم شش
تائب شده سارقی عُمر نام ‏ ‏ بر دست کرامتش بفرجام
گفتا که چه خدمتست فرما ‏ ‏ فرمود که پاسدار در را
مسکین شب و روز بودی بر در ‏ ‏ گوئی شده بهر خواجه منتظر
هر وقت که آمدی و رفتی ‏ ‏ جا در نظرش همی گرفتی
ده سال و یا دوازده سال ‏ ‏ بگذشت همین یگانه منوال
روزی ناگه دلش ز جا رفت ‏ ‏ بیخود گشت و زجای بر تفت
سر بر قدمش نهاد کای جم ‏ ‏ یکره نظری بسوی من هم
خواندش بر خود بگوش هوشش ‏ ‏ گفت آنچه گفت و خاست جوشش
سرمست شد و طپید و غلطید ‏ ‏ حیرت زده گشت هر که اش دید
گوئی که ز بادهٔ الستش ‏ ‏ در جام فتاد و کرد مستش
دیگر شخصی که دائم الخمر ‏ ‏ بود و مخمور ماندی آن غمر
بیعت کردش مگر بدین شرط ‏ ‏ که منع نباشد از می و فرط
فرمود بلی و لی ننوشی ‏ ‏ پیش من و چشم ازین نپوشی
پذرفت و برفت خانهٔ خویش ‏ ‏ وانگه میکرد در دل اندیش

کاکنون بهر لحظه در خرابات ‏ ‏ رفتن نسزد که فات مافات
باشم شد نیمروز بی می ‏ ‏ دل شد چو کباب و گفت هی هی
ایدون پیرم بخواب باشد ‏ ‏ خوش میکده و شراب باشد
برخاست ره شرابخانه ‏ ‏ بگرفت و دوید شادمانه
چون مصطبه را رسید بر در ‏ ‏ استاده ز پیر دید پیکر
فرمود که این خلاف شرطست ‏ ‏ شکن عهدی که خاطرت لبت
شرمنده ز راه باز گردید ‏ ‏ پیچید و شب انتظار می دید
شب پردهٔ ظلمتش فرو هشت ‏ ‏ تخم امید در دلش کشت
گفتا چه عجب که در سر شام ‏ ‏ شیخ آید و بیندم می و جام
لختی دیگر کنم من از صبر ‏ ‏ تا خواب کنند شیخ و هم گبر
چون نیم شب آمد آن هوس پر ‏ ‏ رفته بتلاشش دختر رز
بیچاره همین که میکده دید ‏ ‏ بر جست و عنان گسسته بدوید
بیخویش همین که حلقه در زد ‏ ‏ شیخش ناگاه بانگ بر زد
کای خیره نه این طریق یاریست ‏ ‏ پا در کش ازین که شرط کاریست
برگشت و چو پس قدم فرازد ‏ ‏ صدق آمده تا سرش فرازد
میرفت بخانه موی مویان ‏ ‏ واز اشک گرم چهره شویان
کای وای ز نفس سوختم وای ‏ ‏ بر حال من ای خدا ببخشای

زین پس گردم نه گرد این کار — بر عادت خود روم نه زنهار
تائب شده از می و فرارست — توفیق آور و بر سرش دست
پوشید لباس پارسائے — بخ بخ ز تصرف آزمائے
یارب بطفیل رستگاران — بخشائے و رہان ز نفسم آسان
دیگر ز تواضعش شمارم — از راوی خود روایت آرم
روزے که به فاتحهٔ بزرگان — گسترد فراخ و پهن ز خوان
خلقے گرد آمده سماطش — با خویش نیامد از نشاطش
بر درش جوالقے سواره — بر خر آمد که هین زیاره
مردم بغذاش آوریدند — با یک طبقے دلش خریدند
گستاخ بگفت بخش این خر — کش نام به فخر برد ابتر
مردم بحضور آن شهنشاه — خواندند این قصه از تف و آه
برجست و دگر طبق بدستش — زنگ زنگ خرام مستش
پیشش گذراند آن طبق را — وز فقرش داد یک سبق را
بسته دست از پے رفق را — شکر است شدم حارِ فقرا
تا چند ازین و آن بگویم — در شرح کمال او بپویم
روزے مردی ز خانقاهش — آن محرم راز بارگاهش
پرسید که ای فقیه در فقر — فرزانهٔ عصر یگانهٔ دهر

له رزق نعمتیں بندگان خدا آنکہ در [illegible] و دیگری رفق از پہلو گیران [illegible] از ان حاجت و مطلب بر آید ۱۲ منتخب

هین چیست مراد حافظ ازین — می ساز بے سجادهٔ رنگین
بشنفت و نگفت از جوابش — شب آمد و پیشتر ز خوابش
زر داد و ز جیب و گفت کامشب — گذران بطریق رند مشرب
لرزید ازین سخن چو بشنید — بگداخت دلش بخویش پیچید
نے زهره که تا فتی ازان سر — نے تاب که کار بند و آن سر
زد گام ز جای خویش بس تفت — برحکم اشارت آمد و رفت
پیراهن نیلگونش در بر — کحلیش ازار پاے اندر
بر سر ز عمامهٔ مقدس — پاکیزه سپهر گون مقرنس
یک جامه بدوش او فتاده — تسبیح و سواک و مخلش ده
زنگ زنگ شده خرامان — روی نه رهی بخویش حیران
بگذشت ز سوق سوی برزن — رفته نظرش بفاحشه زن
زر برکف او نهاد و زان پس — در قرب نوافل آمد و بس
شب را همه شب نبودش ای شغب — از ورد و دعا که داشت در جیب
چون شب ز سحر فروغ بگرفت — افشاند سجادهٔ و برون رفت
داند دل کاین شب جگر سوز — آورده چگونه بود در روز
چون روز شد آن یگانهٔ مرد — آمد بر شیخ و خدمتش کرد
سیماش نظاره کرد و دریافت — کو کام مراد گشت و برتافت

له حافظ سجاده رنگین کردن کنایت [illegible] پیر مغان [illegible] [illegible] ۱۲

آن روز گذشت و شب در آمد / دیگر باشارتش بر آمد
اندیشه نمود کای دل تنگ / دریده بخویش جامهٔ ننگ
رسوای شدی بخاص و عامت / از صومعه دیر شد مقامت
امشب چو روی بجای دیگر / طشتت از بام افتد ابدر
رور و بهان سراچه دوش / کن جای دگر ز سینه فرموش
این گفت و روان شد آن جگر ریش / تا دیگر ازین چه آیدم پیش
زر داد بآن زن شبینه / از وسوسه صاف گشته سینه
او خود همه شب ز درد ننغنود / وین زن همه شب ز گریه ناسود
چون گشت بیاض صبح پیدا / برداشت ز جای خود مصلی
پرسید که شب چه گریه کردی / رنگ رویت زند بزردی
آهی سرد از دلش بر آورد / پس گفت که ای نکو سره مرد
بودم ز قبیلهٔ بلندی / اکنون افتاده در کمندی
در عقد نکاح شوی عزاد / بودم با مهر وی بدل شاد
شبخون زده لشکری بآن شهر / تاراج نمود و برد از آن بهر
مردم همه هر طرف پریشان / گشتند ز دست غارت شان
در دست یکی اسیر گشتم / سر تا پا خیره سر گشتم
بفروخت مرا بدست این زن / لعنت بر کار این بریزن

روی تو بشوی من بماند / دیدار تو بسوی گریه راند
گفتا که چه بود نام شویت / کز غمزه کرده است رویت
چون نام گرفت نام این بود / حل معنی بیت گشته اش زود
یعنی کین مرد شوهر او / بوده است و حلال بستر او
برگشت و بشیخ راز بر گفت / رازی چه بود که گوهری سفت
اینست تصرف و کرامات / گردی شده عقل همگنان مات
خورشید به لفظ دو جهانی / تاریخ وصال او بخوانی

در شان حضرت شاه نیاز احمد قدس سره

قطب عالم مدار اعظم / آن شاه نیاز فخر آدم
کشاف مسائل ادق است / مولانا را خلف بحق است
مرسله راست واسطة العقد / ذاتش پی طالبان حق نقد
خورشیدی بر سما توحید / ذره در پیش اوست خورشید
یک قطره ز بحر اوست قمقام / یک لمعه زنام اوست صمصام
دریای حقائق و معارف / بیضا رخوارق و مشارف
سرمست ازل ز جام وحدت / تر دست فن زوال کثرت
از هر که بیان تصوف او / وز هر چه عیان تصرف او
گویند که منکران شهرش / آراسته مجلسی ز بهرش

جمعی فقرا برو رسیدند
آن قصه بگوش او دمیدند

کان طبقهٔ گمرهان گستاخ
دارو منصوبه شاخ در شاخ

درویشان را برقص آرند
یکسر سر ریشخند دارند

فرمود رویم هرچه گو باش
اشراف بوند یا که اوباش

مستحسن نیست ردّ دعوت
در مذهب ماست عین سنت

رفتند و سماع گشت آغاز
دمساز شدند مطرب و ساز

مشتاق نظارهٔ میزبانان
کایند به رقص میهمانان

آن شاه سریر کبریائے
فرمود نظر که هین چه پائی

جنبش آمد پدید در شان
ماندند بحال خویش حیران

پس زلزله در نهاد افتاد
نتوانستند با خود استاد

با آنکه نگاه داشت خود را
هر یک پیکر دراست قدرا

اما چون نسبتش قوی بود
هر هر کس را ز خویش ربود

افتاد یکے دگر لغلطید
آن برجست و دگر برقصید

آن بیخود چاک زد گریبان
واین خم گشته درید دامان

هر یک زان طبقهٔ پریشان
پاکوبان بود و دست افشان

شور و غوغا بمجلس افتاد
برخاسته هاے های فریاد

پس مجلسیان که راه بردند
عذر آوردند و توبه کردند

فرمود

فرمود که گرچه رقص داریم
هم دیگر را برقص آریم

احوال و مقام او مبراهن
بالاتر از آن که گفته ام من

ای قبلهٔ عارفان آگاه
وے زبدهٔ خاصگان درگاه

فیض تو سحاب فضل یزدان
لطف تو شعاع مهر رحمان

یک قطره ز بحر رحمتت بس
یک ذره ز مهر رافتت بس

صد تشنه شدند از تو سیراب
این خاک فتاده نیز دریاب

فتراک تو افسر سر من
وز خاک تو فر افسر من

گردون گر ذرهٔ از آن خاک
خواهد ندهم بحق لولاک

ور در بدلش ستاره بخشد
سیلم بگرفتنش نه جنبد

از دولت تو که بے نیازم
دست طمع سوی او نیازم

سرمایهٔ من نیاز من بس
نازم بتو و این ز ناز من بس

کحل البصرم ز خاک تو باد
حبل المتین از شراک[له] تو باد

حضرت سید ابو العلا اکبرآبادی قدس سره

منعم شده بازگشت منعام
آن سید بو العلاء علام

عالی است بزهد و فقر شانش
شهره است علو خاندانش

در سلسله نقشبند ثانی
افزوده بهار دین از آنی

در سلسلهٔ خاص چشت قوی
از خواجهٔ خواجگان گرفتی

[له] شراک کیا کمر دوال نعلین که بروزن آن باشد ۱۲ غیاث اللغات

خلقے انبوہ بر مزارت — آیند و روند بہر زیارت
برکات تو ہر طرف عیانست — فیضان تو ابر وش روانست
اوّل کردست دل مرا رفت — در مجلس حضرت تو بس زفت
فصل گرما و شب زمہتاب — از روز گرو ببردہ در تاب
یاران طریق یکدل و جان — جمع آمدہ کہکشان صفت کان
بشستند و سماع وجد کردند — مجلس ہمہ رنگ نجد کردند
سیرفت بلند بانگ ہاہو — گوئے گلبانگ ذکر یاہو
ماماکہ مقدسان اعلے — بودند احسنت گو زبالا
نور شب ماہ و نور ایشان — باہم زدہ دست در گریبان
بودہ رخ شب بزندہ داران — چون ماہ چہاردہ درخشان
ہر یک زجال ہفت در ہفت — شش در بفلک ستارہ ہر ہفت
صدر ہمہ شان شہ مظفر — کش چشم زمان ندیدہ ہمبر
بشگفت کلیم از سر لطف — گفتے کا یک زواد این
در گوش رسید بش انا اللہ — واخلع نعلیک از سر جاہ
نے دور بود کہ از شب قدر — بخشیے داوند بان شب ہر
یا از شرف قران سعدین — شب یافتہ بود زینت و زین
آن صحبت خوش کنون چو خوابست — در شیب فسانۂ شبابست

تا چند ازین نمط سرودن — واز حسرت و درد دل نمودن
ہر حرف خلد چو خار در دل — ماند شنوندہ پاے در گل
پایان بہار ہان خزانی است — زردی پی رنگ گل نشانیست

حضرت حاجی لعل قدس سرہ

آن در حرم بہ از بدخشان — حاجی لعل است لعل رخشان
سجادہ نشین حضرت فخر — زو سلسلۂ فقر را بود فخر
فردی کامل میان فقرا — بشرہ اش پی طالبان چو بشری
مردے درد عوتش فزاتر — بنہادہ نمک بجائے شکر
مے خورد و ہمی ستود آنرا — تا صاحب خانہ چید خوانرا
آگاہ شد از خطا و میکرد — پوزش بہ نیاز و گشتہ بس سرد
فرمود کہ سہو شد چہ باک است — خاطر زغبار و بار پاک است
روزے دیدند آن فتارا — پوشیدہ کلاہ زر بعیدا
گفتند ہمہ کہ این چہ سر است — پنہان چیزے دران زبر است
فرمود کہ یک زنے کہن سال — اصرار نمود و گفت آن زال
کین یک کلہ است ارمغانم — بر سر نہ و کن بہ شاد جانم
طوعا کرہا بسر نہادم — آوردہ دلش بدست شادم
دہلی صدر خلافت او — خلقے خواہان ہمت او

زو فیض گرفته جمع در جمع
خود در همه نور بخش چون شمع

رفتی هر سال سوی اجمیر
گشتی ز زیارتش نه دل سیر

دروازه بلند چون رسیدی
آن خرقهٔ خود ز بر کشیدی

گفتند که این چه رسم و داب است
فرمود که این ره صواب است

در حضرت اینچنین شهنشاه
رفتن باید عوام سان راه

این خرقه و این عمامهٔ ما
آنجا بجوی نیرزد اصلا

چون شام گرفت روز عمرش
خورشید بکوه رفته شمرش

دیدند تن لطیف پاکش
از کلمهٔ طیبه منقش

گفتند که این مگر طلسم است
نادیده چنین ز هیچ جسم است

فرمود که شغل پاس انفاس
بهر امروز داشتم پاس

بگذشت و جهان نمود پدرود
جانها بغم فراقش فرسود

سلطان نظام یافت مرقد
بواب صفت ستان برصد

ظلش بر فرق طالبان باد
فیضش خضر جهانیان باد

حضرت شاه محمدی بیدار قدس سره

وقت است که آورم بتذکار
از شاه محمدی بیدار (تخلص) (نام ممدوح ۱۲)

مقبول زمان خلیفهٔ فخر
دلدادهٔ بوی نافهٔ فخر

ق

گویند که بود موج قوال
آراسته بود در یکی سال

دهلی بحضور شیخ خود زود
وز محنت و رنج راه آسود

تقریبی بود با مدادان
از عرس و همه بوجد شادان

چون مجلس عرس یافت ترتیب
فارغ ز گزند تهی ز آسیب

گرد آمده شیخ و طالبانش
خلقی انبوه با فغانش

وانگه ز سماع گشت آغاز
برخاست ز چنگ و ساز آواز

بوده است جماعتی ز قوال
بر زمزمه پاش شیفته حال

هر یک نوبت بنوبت آهنگ
برداشته کوک کرد با چنگ

لیکن عجب اتفاق افتاد
کز نغمه شان نگشت کس شاد

حیران همه کاین چه هست نیرنگ
افسرده نشسته بزم و دل تنگ

گوینده همه ستوه (عاجز ۱۲) گشتند
ساکن مانند کوه گشتند

هر یک ز گروه صوفیان آه
میزد که دریغ وجد دلخواه

انگه فرمود صدر مجلس
مولانا فخر دین پس از حس

کاری دهمان فلان علی الحال
کز اگره آمده است قوال

خدام بحکم کار بستند
آورده و خویشتن نشستند

موج آمده قطره زن بهاندم
بنشست و بزد ز نغمها دم

چون بانگ بلند گشت از موج
برخاست ز بحر طبع شان موج

غلطید یکی و گر باستاد
یک زلزله بمجلس افتاد

از هر طرفی زهای و از هوی — شوری بفلک رسید و جوی
این بود تصرف شه صدر — کز دی زهلال شد مه بدر
آن ظن دگر که مردمان راست — در حق مجددی نه برجاست
شیخش کان عارف خدا بود — شمس متاخرین ما بود
جاسوس قلوب بود و فاش — جهلش نتوان گرفت و پرخاش
عرسش هر سال یادگار است — در آگره اش زهی مزار است
یابد یا رب بخلد آرام — گیرد از حسن عاقبت کام

در مدح حضرت غلام نصیرالدین عرف کالی میان دهلوی قدس سره

نوباوهٔ باغ خواجهٔ فخر — دریم خانوادهٔ فقر
پیرانه صفت جوان رعنا — زیبنده قد و بروی زیبا
اندوخته فیض از که سلطان — خلف خلف جدش سلیمان
میگشت بگرد حجرهٔ او — شبها همه شب چو کبک مهسو
گفتند که اذیت کرد کارش — فرمود که میکند طلب رش
چندی در تونسه وقت گذراند — دست از همه تنعم افشاند
تن داده به محنت و ریاضت — بگرفت دلش ز خلق عزلت
در بوتهٔ جانگداز تعلیم — بگداخت تنش شبابهٔ سیم
تا آنکه بتافت زر تابش — افزود هزار چند آبش

برگشت بصد کمال دهلی — گردید بعهد خویش شبلی
شد جای نشین فخر دینش — گم گشت فلک پی رئیس
خلقی پس و پیش طالب نور — یعسوب وش او میان زنبور
از فرط تواضع و تمکن — خم گشته قدش چو شاخ گلبن
دیدم که به پیشگاه خانه — میکرد جلوس خسروانه
مردم از هر طرف دویدی — در حضرت غوثش رسیدی
میکرد قیام بهر هر یک — کردی پس دستبوس و تحیک
اینک خلق عظیم احمد — میکرد بروز ابا و عنجد
جدش که مرض نزار کردی — زیر قدمش چو غار کردی
تا فوت شود نه فرض تعظیم — استادی و می نمود تسلیم
هر جمعه پس از فراغ مفروض — آثار شریف گشتی معروض
هر سوی زنعت های دلکش — خوانده میشد بلهجهٔ خوش
آن حظ قیام و آن مناقب — بردی دل حاضران ثاقب
آن کیست زخاصگان دهلی — وز جنبش ادانی و اعالی
کز درگه آن مقرب حق — کردی بالبش نه فتح را دق
لا یتما شاهزادگان را — چه پیر چه طفل چه جوانرا
هم مرجع و هم مآب بوده است — سر بر سر آستانش سوده است

منزلگه او بهشت بادا	یادش اورا دچشت بادا

در مدح حضرت شاه نظام الدین حسین سلمه الله تعالی

بردستم انچه فرض عین است	تحسین نظام دین حسین است
سلطان و سریر فقر جایش	صدجان گران بها فدایش
صاحب تلقین و قطب ارشاد	آن پیر هدی طریقت اُستاد
نقّاد جواهر معانی	کشّافِ حقائقِ نهانی
مبدا تصرفات باهر	دانندهٔ باطن است و ظاهر
در بوته او هر انکه بگداخت	مس شد زر ده دهی چو بنواخت
صرّاف حقائق و معارف	کهفِ فقرا و جان عارف
هردم در خانقاه او باز	بهر سترشدان دمساز
شاهی و جهان بزیر ظلّش	وابل پی طالبیت طلّش
همراز نیاز از سر ناز	نازنده بد و نیاز و همراز
شانش شان شه نیاز است	هر طالب او چو شاهباز است
عمرش صدسال و بیش از آن باد	فیضش همه خلق را رسان باد

خطاب به حضور سید مظفر علیشاه قدس سره

ای خواجهٔ راستین مظفر	وی کعبهٔ ما وطین منوّر
الیاس هدی و خضر ارشاد	قسطاس نبوی و قطب اوتاد

سیما رنکوکش پیکر نورا	لقا بر سروشش وجلوهٔ طور
مستغرقِ قعر بحر معنی	مصداق حدیثِ من رآنی
دریا و خداست خود فراموش	هستی پی او گشاده آغوش
بُرده سرِ فقر تا ثریا	از هر دو جهان دلش مبرا
هیبت سر بر در جلالش	اُنس آمده در بر جمالش
رم از دل او نموده آرام	خواب از چشمش گرفته نی کام
رودر همه وز همه فراغش	سازد نه بما سوا دماغش
اُقنوم او ست ترک و تجرید	اسقی ز تفرد است و توحید
از سنت نبویش چه باکست	طبعش ز تعلقات پاکست
با جذبهٔ مد و جزر تنزیه	آوردی سر فرو به تشبیه
مانند صدف دهن کشودی	صد لولوی تر برون نمودی
وانگه ز معارف و حقائق	گشتی کشّاف هر دقائق
بودی معنی ز لفظ تابان	چون جرمِ قمر ز ابر نیسان
صورت ز میان کناره جُستی	معنی بمیان مصور ستی
بودی چون ذرهای مبثوث	ارواح بشانِ خویش مبعوث
ما تا که دمش چو نفخهٔ صور	میکرد احیا و نشر مقبور
فیضان سخن که بود ادرار	میکرد کار ابر آذار

خوش وقت طالبانش بودی — مر هر یک را ز خود ربودے
بے زمزمہ و بدون قوال — می یافت ازو تغیر احوال
یا خود بگشت ذکر جارے — زانگونہ کلامش بود سازی
ارباب مقام و اهل تمکین — برجاے خود آمدندی ز آمین
در مجلس آن ستره بهر سو — سودے بخواص عام پهلو
میکرد نزول خیر و برکات — برمجلسیانش از سماوات
بود الف و دو صد نود نہ آن سال — کا سود بہ قرب رب متعال
لیل دهم ربیع اول — لیل القدر است پس محول
زان رو کہ شبش شب عروس است — وصلش کرحیق فی الکؤس است
امروز ز خاک تربت او — صد نافہ مشک میدهد بو
کو عارف باخبر کہ یک دم — پیشش بنهد دو دیده برهم
من ضامن اگر بہ خویش ماند — در دم ز خودیش وا ستاند
گیر است کمال نسبت او — طوبی پے شان رفعت او
بر صفحہ پاک و نیک پدرام — بین الاب و جد گرفتہ آرام
اب کیست و راشہ منور — امجد جد او تخلص اصغر
جداست یمین پدر یسارش — ولداده یمین ابر یسارش
مانا کہ میانہ دو پیمبر — وز هر دو طرف دو یار همبر

یا گرد قطب فرقدین است — یا آنکہ صحابہ ذوالیدین است
سعدین قمیر غہ شد عمر را — یا خانہ عطارد ست جوزا
یا کعبہ شرع و بیت مقدس — یا روضہ مدینہ گشتہ آنس
هر سال خلائق پر انبوه — چندانکہ شمار گرد دا ستوه
بر گرد مزارش جمع آیند — فیض و برکات در ربایند
خاکش مر چشم را ضیا باد — بابش بر روے خلق وا باد

خطاب بعم حافظ علی بخش قدس سره

خواهیم ز خوان نعمتت بخش — ضنواب من الالہ علی بخش
تنها نہ تو عم بنده باشی — تو با پدرم کہ خواجہ تاشے
اصلست شجر یکی و بر دو — حاجی لعل است شیخ هر دو
از من دعوی نہ عصبگانہ است — بل عجز و نیاز بندگانہ است
پرسید یکی نجیب دین را — گوید متوکل هر یک این را
کاے خواجہ برادر نظامے — سلطان مشائخ گرامے
گفتا کہ بلے برادرم من — اما اخ بطن ظاهرم من
تا آن اخ باطنش کہ باشد — یعنی شرف نسب چہ باشد
طفلے و سلام من خوشت بود — نازی و نیاز دلکشت بود
پیری و صد عیب و پای بخشی — یا للعجب ار بمن نہ بخشے

برمن کرمے ز لطف و احسان	هستے ز مقربان سلطان
تو صاحب نعمت هزاری	بپسند بمن دگر ز خوارے
یاوری بندهٔ همتت باد	حامی چو من حمیتت باد

در صفت جد حضرت محمد فخر الدین قدس سره

دل بیکشدم بجانب جد	فخر الدین آن جد مجد
بگداخته در ریاضت و فقر	در ساخته با قناعت و صبر
پیر روشن دل و مبارک	با اهل و عیال همچو تارک
مقبول حضرت الهی	خلقے بغلامیش مباهی
دیدم من یکشبے که در خواب	کردم طرفی عبور از آب
و انجا یک مسجد و مزارے	خوش بود کنار جویبارے
گوئے بزیارت و وداعم	جمع آمده اند این و آن هم
خدام تبرکات دادند	سرپیچ و نقل و شکر و قند
انگاه بفرق من ز شفقت	سبحه بنهاد و کرد رخصت
دیگر احمد برادرم را	در عالم خواب گشت رویا
گو هست مشرف زیارت	از احمد صاحب رسالت
این هم بطفیل آن سنی بود	ورنه ز گدائے او غنی بود
دیگر اخ من بشهر سوزت	دریافتم پیر خضر سیرت

در خدمت او مدام گشتی	در دل تخم امید کشتی
بارے اظهار کام خود کرد	آمد برون از نهاد او گرد
هیچ از پاسخ نداد آن پیر	تا زد سوے بمبئی ز شبگیر
انجا عرض مکررش رفت	فرمود که چیست اینهمه تفت
در حضرت ما نصیب توفیت	بنشین چه بروچه یا که می ایست
گفتا چه کنم کجا روم من	از حضرت چو تو محترم من
فرمود بخانهٔ تو بخشت	بیرون تازی چرا ز خشت
گفتا که مرا نشان از ده	تا خسته نگردم از ده آن ده
فرمود دهم جواب فردا	شد روز دگر برفت آنجا
فرمود که می شمار اسما	از پیر و جوان خانه یکجا
چون نام مبارک وی اشنفت	این پیر هاے تست بر گفت
رونائے است مرقد او	تابنده از وست فرقد او
اے علی جنت سرای او باد	ابر رحمت برو ببارا د

شاهزاده سید اصغر علیشاه سلمه الله

بر روے زمین است سعد اکبر	جلاب قلوب شاه اصغر
مدحش زین مدح نیست برتر	نیکو خلف شه مظفر
هرگونه کمال و فضل و جوهر	در ذات نبیل اوست مضمر

اما چونانکہ مایہ اشجار مجبل باشد میان اشجار
درکسب علوم روز و شب غرق حلم وادبست پای تا فرق
علم است جمالِ روے معنی علم است کمال بوی معنے
برنا و چو پیر پر ز دانش تلمیذ و چو اوستا بگالش
مُخلّق نبوی زخوئے خوش ظاہر خُلق ابوی ز روش باہر
دیدم نہ کسے ازو درآزار با مہر و وفاست سخت دلدار
رشد است و صلاح در جبینش آئینہ ندید موج چینش
ہردم رخ اوست در تجلے دلہاست زدید در تسلے
عمرش صد و بیست سال یا رب یا بدر شدش کمال یا رب

حضرت حاجی وارث علی شاہ دیوجی سلمہ اللہ تعالیٰ

گر بارکے بر سر زمین است حاجی وارث علی گزین است
یک جامۂ و پاؤ سر برہنہ نہ از دزد غمش نہ بیم شحنہ
سیاح جہان ز ہند تا روم بگذاردہ ہفت حج مقسوم
ہرگہ کہ نظر فتد براندام گوئی حاجیست بستہ احرام
موہشتہ برہنہ پاؤ ہم سر نادوختہ جامہ ایش در بر
ہم پیکر اوست نور باران ہم منظر اوست طور سامان
یکجا نبود قرارگاہش سیارہ چو آفتاب ماہش

له صنعت ترصیع کہ باصطلاح علم صنائع و بدائع معہود است ازین بیت ظاہر و بیّنست ۱۲ منہ

خلقیست مریدویست تلقین جز صوم و صلوٰۃ انیست تمکین
دوزد نہ بکس نظر چو نرگس در شہ بود و گداے بائس
گیرد نہ درم کفش نہ دینار جود است و کرم بدیدہ اش خوار
بخ بخ شہ کامران طناز وارستہ ہم از نیاز و ہم آز
دیدمش یکے نہ بار دیگر بینم اگر آیدم میسر
طومار دراز باد عمرش بینم رخش و عذار حمرش

درمدح مولٰنا عبدالرزاق لکھنوی رضی اللہ عنہ

بر دانکہ ز پیر بانسوے سود عبدالرزاق لکھنوی بود
مفتی شریعت و طریقت مانند جُنید در حقیقت
پیرے دانا و آزمون کار رفتار ہمان کہ داشت گفتار
بر جادۂ شرع مستقیمے در راہ سنن جدش عظیمے
وعظ و میلاد خوانے او خوش بود ز نکتہ رانی او
از علم سلوک و ہم ز اسرار داند آنکس کہ بودہ اش یار
اما نشنیدے کز و شنیدم بوی صحت ازان شنیدم
در سال یکی سماع کردے گویندہ جامہ زو ستردے
خلقے انبوہ گرد و پیشش ہم از بیگانہ ہم ز خویشش
می جستندے تبرک از وی تقوی و فتورعش بین ہے

کامل بدیار لکھنؤ بود	معروف چنانکه شاید استود
روزی چنداست کز جهان رفت	بار و باران رحمتش زفت

مولوی عبدالحی لکھنوی رضی الله عنه

کهف علما کهف اماثل	عبدالحی آن ادیب کامل
بگرفته ازو نقیر و قطمیر	درس صحف حدیث و تفسیر
در وعظ و خطاب بحر تمقام	در بحث و مناظره چو صمصام
سباق چه در علوم نقلی	دقاق چه در فنون عقلی
آنکس که ز سنتش قدم رفت	دستش ز فراز خاص گرفت
سنش کم و بیش سن اوست افزون	هر سنت او بطرز مسنون
پاکیزه رخ و شگفته منظر	با حلم و کمال دین موقر
هیهات که در سن جوانی	شد ختم کتاب زندگانی
حاضر سه کتاب خانه بودش	میداد بدرس و وعظ سودش
هر سو ز کتب فتاده انبار	مرکز صفت او نموده اقرار
در خلد برینش مقعد صدق	باد از کمال رافت و رفق

مولوی فضل الرحمن مرادآبادی سلمه الله تعالی

درویش محدثی نکوشان	چون اسم خوداست فضل رحمان
پیوسته در مرادآباد	دارد اوقات خویش آباد

از دور و دراز ره قوافل	آیند برش به حل مشکل
گویند که شرف خطر اوست	تیمار مرض دمش به نیکوست
یکشب مهمان خورد ز دعوت	روز دیگر وراست رخصت
دارد نه طمع ز خلق درویش	گرچه بودش ز فاقه دل ریش
دیدمش یکی نه بار دیگر	خوش اخلاقست و پاک گوهر
از ظرف خوارق و کرامات	داند آنکس که رفت تا رات
پیری است بعمر و خداترس	تفسیر و حدیث میکند درس
خلقی بکمال او مقراست	با شیخ مجدد دمش ز سراست
عمرش آینده در فزون باد	برکات او ز حد برون باد

سر سید احمد خان ستاره هند دهلوی سلمه الله تعالی

فرزانهٔ وقت و راد اوحد	پیرایهٔ قوم سید احمد
صاحب تدبیر و رای صائب	بر روی زمین شهاب ثاقب
تخم تعلیم قوم او کاشت	اعلام تربیت برافراشت
هرسال ز قوم خاص اطفال	نوخاستگان باغ اقبال
تعلیم علوم یافته اند	سوی لندن شتافته اند
آنانکه بکام خود رسیدند	وز درک معاش آرمیدند
واین ثمرهٔ جهد کامل اوست	تصویر فیض شامل اوست

حق شکر شش بجای آرند	ذاتش را مغتنم شمارند
دارالعلمی بنا نہادہ است	از بہر علوم خوش فتادہ است
قومی افتادہ را برآورد	از ظلمت جہل و محنت و درد
حق عمر دراز بخشد او را	کامش بکنار باشد او را
قوتش یار و خداش یاور	بادا کہ شود نہالش برور
بر مدرسۃ العلوم آرد	از چشم بدش نگاہ دارد

منشی نولکشور سی آئی ای سلمہ اللہ تعالیٰ

انگشت تذکار نک ضرور است	سی آئی ای نول کشور است
لو اذکرہ فقیہ لا باس	خیر الناس است ینفع الناس
آن کیست ز طفل و پیر و برنا	کش نام نگیرد از تو لا
مہرش زدہ مہر بر دل عام	خلقش آوردہ خاص در دام
ہر بقعہ نہد کتاب خانہ	کان کسب علوم را بہانہ
بہر تعلیم و تربیت را	کردہ سرکیسۂ خویشتن وا
عون دارالشفا مرضا	در قلب نکوش یافتہ جا
عمرش نخلی خجستہ بار است	پربار و چو پور یادگار است
امروز درین دیار ہمتا	در ہمت و عزم اوست یکتا
بایستہ زندگانی او [ق]	شایستہ کامرانی او

صرف حسنات و خیر بادا	وقف احباب و غیر بادا

منشی عبدالحی عرشی کاکوروی غفر اللہ لہ

انگشت یادم بقلب ناشی است	عبدالحی تخلص عرشی است
واقف از اصل پارسش گیر	ژند و پاژند و ہم دساتیر
نتوان بقصائدش ستودن	خاقانی وقت فرخی فن
بودیش غزل شگفتہ شاداب	مانند دُرر ز آب و ہم تاب
در طینت پاک او مخمر	مہر و صدق و وفا و ہم فر
صاحب عزم و غیور و دراک	دلخوش کن محرمان غمناک
از فقر و فنا گرفتہ بہرہ	صاحب دل بود و اہل زہرہ
بودش نفسی چو صبح خیزان	چون ابر بہار اشک ریزان
ہیہات کہ از میان ما رفت	در سینۂ ما گذاشت از تفت
شد تلخ ز ہجر زندگانی	آوخ آن دوست و دوستکانی
فردوس برینش جای بادا	روح و ریحان جزای بادا

در ذکر غدر سنہ ۱۸۵۷ عیسوی

آن فتنہ کہ خاست بر سر ہند	راحت بردہ ز زاہد و رند
تاراج شدند خاندان ہا	گشتند ہدر چو باد جانہا
از ہند رفاہ رخت بربست	ہر سر کہ بلند گشت بشکست

ره پرخطر و شهر آشوب … نامرغوبات شد چو مرغوب
هر سو برخاست تاخت و تاراج … روز روشن شده شب داج
رفته از دست ساز و هم برگ … میخواسته شد بآرزو مرگ
این شورش و این نهیب و زلزال … کش هند ندیده بود صد سال
شد آفت جان و مال مردم … آفت چه قیامت از تلاطم
آوخ که بسے ز نامداران … در زیر زمین شدند پنهان
چون فوج ز شاه وقت برتافت … ملکش بر خود قبا دگر بافت
در عام و خاص و راس و مرئوس … تمیز نماند هیچ محسوس
سیم و زر و حله هاے زرین … رفتند بباد همچو سرگین
صد در صد از کتاب خانه … زرخ هیزم گرفته لانه
صحرا آباد و خانه ویران … شهرے در کوه و ده خرامان
بر سر نه کله نه کفش در پا … نسناس صفت دوان بصحرا
مکشوف الساق آن خواتین … بودند که ذر و تاق گل چین
طفلان همه خسته پا و گریان … بر خاره سنگ گرم بریان
لشکریان بوده جمله در شهر … از نقد و متاع و جنس پر بهر
آنکس که ز حکم فوج سر تافت … هم از دم تیغ سرش شگافت
بر پیشه و رانش عرصه شد تنگ … بستند ابر شکم بسے سنگ

نسناس بروزن کرباس دیو مردم را گویند و ایشان جنسی از خلق باشند در کوهپایه ها ۱۲ برهان

افغان خیزان دوان و حیران … دیوانه صفت نوان خروشان
نے بر دل عامیان اثر کرد … برده ز نهاد عاقلان گرد
شد رای خواص نیز وارون … اژدر پنداشت گنج قارون
این سنت کردگار خلقت … قومی گر شاه و گر رعیت
اندیشه نفس تا نگردد … حالش متغیر هم نگردد
مردی گر خار و سنگ در راه … بیند چپ و راست تا زو آگاه
پس بوالعجب آنکه هوشمندی … بر حلق گره زند ز بندے
داند که هلاک از آن شود مرد … و این دانش او اثر کمش کرد
اندیشه ز جاے گر نرفتے … دست از آزار بر گرفتے
نے پای عوام ملک لغزید … هوش از سر سروران بپرید
آن یک هندی حقیقت آمای … شد با سر خویش هرزه پیمای
سه روز سفر ز جای کردند … با حسن سلوک ره سپردند
روز چارم که گشت سرمست … دل آن سر را برفت از دست
کین بهر چه آه در پے ماست … مانا که بقصد جان ما خاست
فرمود که در درخت آویخت … ناکرده گناه خون او ریخت
کس را بکس اعتماد کم بود … آورد برون یک از دگر دود
شورے و شغب بلند هر سو … بانگے از گیر و دار و هاهو

نوان بروزن روان لرزان و جنبان و بعضی …

راحت از هند گشت رخصت | پدرود شد عافیت ز وحشت
میزد سر خود یکی بدیوار | رو کرد دگر بناخن افگار
کای چرخ ستمگر این جفا چیست | با اینهمه رنج چون توان زیست
مردیم و هنوز کج ادائی | تا چند ززور آزمائی
لب خشک و ز اشک چشم پر نم | رخ زرد و جگر برشته از غم
تا کی بکشیم محنت و درد | گشته دل ما ز مهر تو سرد
فرزانه و ارجمند حیران | انگشت گرفته زیر دندان
کاین واقعه سخت جانگزایست | بل جانکاه و الم فزایست
نی چاره که ز عهده اش برآئیم | نی صبر که زحمت آزمائیم
هیهات که رفت کار از دست | وان دست ز کار رفت و بشکست
زین دست اگر ز فتنه زاید | کو دست اجل که در رباید
دستان امروز بودی برجای | دستار فرو فگندی در پای
غمخواری ازان عدادین است | کز غمخواری شد هر یکی مست
فی رفت ز عیشش به تاراج | چشم زخمی رسید در تاج
بردند سلاح و هم خزائن | هم کرد برون همه دفائن
آتش زده در همه عمارات | یغما شده جان و مال هیهات
دیوان و مدارس و کلیسا | لشکرگه و مخزن و سکون جا

هر جا اثر فرنگ دریافت | چون شعله بفرق پنبه بشتافت
شمشیر جفا بجانش آهیخت | بی جرم و گناه خون او ریخت
سیمین بدنان شاخ نسرین | شیرین دهنان سره خواتین
چون دستهٔ گل به تنگ بسته | دست از ناموس و جان بشسته
گشتند اسیر پنجهٔ قهر | نوشش همه از قضای شد زهر
آن نعمت و ناز و عیش و آرام | شد جرعهٔ تلخ آه در کام
نازک بچگان نازنینان | سیمین ذقنان مه جبینان
پروردهٔ سایهٔ تنعم | بالیدهٔ خوش لب تبسم
نادیده بجز کنار و آغوش | جولانگه شان همین بر و دوش
بر بستر ناز آرمیده | گلبن سان گه برون چمیده
با اینهمه حوریان و غلمان | کردند از آنچه گفت نتوان
چرخ گردانست همچو دولاب | سازد زیر و زبر سه و لاب
گه زیر کند زبر ز نیرنگ | گاهی ز بر است زیر دلتنگ
خود بوالعجب است دور گردون | آرد هر دم فن دگرگون
عاقل چه کند ز چارهٔ و فن | چون شد کف و دست و پاش دشمن
از نظم و نسق کان نمودند | رگشتند هوا هوس درودند
پس دست پی دعا برافراشت | زاری و تضرعش بر آن داشت

حق بازنمودشان بسامان | شد فتح وظفر بسی نمایان
ازکشته شدند پشته هرسو | شد هرطرفی زخون روان جو
آن سال خدا دگرنیارد | گزوی باران فتنه بارد
سلطان وقت مهربان باد | هندش ازلطف شادمان باد

درمعنی دنیا

یادست مراکه درکتابی | دیدم زحکایتی عجابی
آمد مردی بربزرگی | کزبرکت اورسد به برگی
اندرسخنان بصحبت او | گفت ازدنیا مذمت او
یکبار دوبار بلکه سه بار | سیراند وهمیش کرد تکرار
شیخش گفت ای پسرمیاشوب | دنیاکه دل تراست محبوب
هی هی گفته که آنچه حرفست | ازتوبمن این سخن شگرفست
بگریزم ازان هزار فرسنگ | این چیست قیامت ای بفرهنگ
فرمود که بارباره گفتی | دنیا دنیا چه درّ که سفتی
یادآرکه من احب شیئا | باأکثر ذکره است روشن
گردید خجل که این چه کردم | خود تیشه بپای خویش خوردم
پوزش کرد وزجای برجست | خاطرزکلام خویشتن خست
ای همچو منی بسی زمردم | گویند سخن درست وخود گم

دنیا نبود زن وخور ونوش | گزوی به تهی کنند آغوش
گیرم که اگر نه خود زنستی | آباد نه شهر وبرزنستی
درترک اشام وخورکنندی | بیخ وبن زندگی کنندی
شستندی اگرزخواب وآرام | دست آمدی پای عاجز ازگام
ورترک لباس ساختندی | چون باخر وبرد ساختندی
نپذیرفتندی ارمساکن | دل چون شدی ازگزند ساکن
چون برگ حیات ناگزیرست | ازکسب مؤنت آن که سیرست
پس بوالعجب آنکه زین صبورست | ازراه صواب وعقل دورست
وانانکه بزهد تن بداوند | یابرگ نبات خوش فتادند
این رغم صنیع قدرت اوست | تعطیل مساغ صنعت اوست
مخلوق شده به شکل انسان | وانگه حرکات همچوحیوان
آن جمله قوای خاص اشرف | گشتند تلف نه بلکه متلف
انواع مکونات عالم | دارند خواص مختلف هم
هرنوع بخاصیات ممتاز | هرصنف بطبع خود سرافراز
حکم خرداست هریکی زان | مشغول شود به کارشایان
تاآنچه بقوت است آنرا | آرد درفعل بی محابا
هریک طرف کمال گیرد | تاسر حکیم فرپذیرد

خفتن رفتن ز بار دادن / نوشیدن و خوردنست و زادن
اینست همه ز کار حیوان / کانباز درست جمله انسان
پس هر که کند برین قناعت / انسان چه بود ز روی حکمت
آدم شرفی ز نطق دارد / کش تاب و توان دگر نیارد
نطق است بکلیات ادراک / حیوان و تمیز زهر و تریاک
علم است وسیلهٔ فضیلت / عقل است ممیز رذیلت
آری همه راست علم جزئی / تا حاجت خود کنند مقضی
گویند که زاهدی بکه رفت / عمری بعبادت خدا الفت
آمد فرمان که نیست مقبول / این طاعت تو که نیست معقول
رو شهر و بمان و کن زناشو / برگشت و نمود آنچه گفت او
زاده پسران و دختران بس / از غیب ندا رسید از آن پس
کایدون طاعت ز تو خریدیم / وز زهد و ریاضتت بریدیم
واکنون بشنو که ماند در شهر / وز کسب و هنر نیافته بهر
هر چند که عابد است و محتاج / بر گردن دیگران نهد باج
فرمود رسول حق احمد / با دین ز مضارعت نباید
زین جمله که گفته ام همانا / گردد ز نتیجه هویدا
کز علم و کمال بهره گیرند / وز کسب حلال زهره گیرند

تا دانش و دینش برگزینند / فارغ از لوم و طعن شنیند
چون اینهمه رفت شرح بالا / بشنو از من که چیست دنیا
دنیا ضد است از پی دین / اندر خبر است ضرتان بین
چون دو زن شوی یکدگر را / بینند بچشم غیظ عمدا
زین یا ندهد رضا بدنیا / وین هم ز مخالفت به پیدا
پس ترک خلاف دین است محمود / فی ترک زن و معاش محدود
کسب است و نکاح هر دو مشروع / کان نسل و معاش راست ینبوع
مردی محصن که کاسب است او / دارد بعبادت خدا رو
فرد است ز تارکان دنیا / از لوم و مذمت او مبرا
پس اهل تجرد و تقشف / صاحب دنیاست بی تاسف
کان مرد ریاست از پی خلق / پوشیده هزار میخ و دلق
دنیاست عجب سرای پهنا / دارد در خود ز زشت و زیبا
دانا که بود چه حکمت است این / خیره است عقول اهل تمکین
خیر است و شر اندرین گذرگاه / مردی شاید که باشد آگاه
بازار پر از اجاج و شیرین / نی تازه رباط بلکه دیرین
ذوقش همه را نهاده در حلق / تا آنکه فرو برند در حلق
اما بگماشت عقل و دین را / از هم بنمود مهر و کین را

له ماخوذ است از حدیث الدنیا و الدین ضرتان الخ ۱۲

شهوت خواهد که مشتهیات (خواستها ۱۲) … باشد او را و هم منهیات (ممنوع و حرام ۱۲)
خواهد غضب آنکه غلبه من … بر جمله بود چو شوی بر زن
یک قوت ناطقه است عادل … کو حق بکند جدا از باطل
آنکس که حدیثِ عقل بشنید … از پاداش شدید برهید
در تابع شهوت و غضب شد … پامال هلاکت و عطب شد
پس دنیا دارِ اختبار است … از نیک و بدش چه اعتبار است
اکنون بنگر که در زمانه … آن کیست گرفت زو کرانه
گیتی گویند شد پرآشوب … اقوال قدیم گشته دلکوب
هر چند که شکوهٔ قدیم است … اما فرقی میان عظیم است
قولی که ولم ازان بقید است … از سید طائفه جنید است
فرمود که در سلف چنان بود … شب آیتی درس از قران بود
روزان که عمل بر آن نمودند … شب آیت دیگر آزمودند
زینسان همه آیه های قران … از بهر عمل بدند برهان
اکنون در عهد ماست تجدید … از قرات سبعه هم ز تجوید
امنیت پی قرون سابق … در خیر گواه عدل صادق
یعنی تحسین بیش می کرد … تهجین زمان خویش میکرد
خود بود چنان که در حقیقت … مفتی طریقت و شریعت

سالاری

سالاری طائفه ورا بود … ظاهر باطن چه مقتدا بود
در عصر او بسی اکابر … بودند نشسته بر منابر
علم و عمل از وجود ایشان … گشتند به بخت خویش نازان
واکنون آن عهد یادگار است … دستاویز مهین کبار است
هان هان بعد از رسول مقبول … کش بعد نه بیش بود در طول
در گوشهٔ مسجدی به تنها … حبوه زده بود ابو دردا (نام صحابی بزرگ ۱۲)
گفتند که چون چنین نشینی … عزلت از خلق برگزینی
هستی ز صحابیان کبار … فارغ چه نشسته درین دار
گفتا چه کنم که دور پیشین … بگذشت بخیر و برکت آگین
اکنون نکند سوال از مان … مردی ز حدیث و آیه قرآن
وان خواجه نصیر ملت و دین … مخدوم چراغ دهلوی بین
در کوه چو خواست آفتابش … رفتن بعقبا ز فیض تابش
گفتند که یک نظر بحضار … ز اعطای شال و خرقه دستار
فرمود که گر سلامت ایمان … با خود ببرند مغتنم دان
در لکهنو شیخ اجل بینا … فرمود که اولیاست تنها
کان صوم و صلوة کار بندند … وز بهر نجات بار بندند
پس خیریت سبق اضافیست … وین گفتهٔ من ثبوت کافیست

له حبوه زانو حلقه کرده نشستن ۱۲ مراد

اینوقت بسی زمرد مانند
کانها بصلاح پیش مانند

امانه زیاد بلکه کمتر
از چشم جهان نهفته یکسر

سعدی است نکوطراز فصلی
زان چند کنم شگرف نقلی

از خلق همان سعید رسته است
کز وی بر خویش در ببسته است

آنکس که ز خلوتست خورسند
گویند که زرق (دنیا ۱۲) داردش بند

ور هست کشاده روی و خندان
گویند عفیف (پارسا ۱۲) نیست چندان

ور بند ز اغنیا همی پوست
فرعون درین زمانه هم اوست

درویش فتاده گر بسختی
گویند که نیست نیک بختی

گر جاه بیافت تنگدستی
گویند بدهر دون پرستی

نامرد است صاحب تحمل
دیوانه بود شجاع زابل

حافظ غزلی نکو سراید
سوی دور قمر (رستم ۱۲) گراید

فرمود که قند المهاز است
وان خون جگر نصیب دا(نا)ست

تازی اسپ و بزیر پالان
طوق زرین پی حماران (خران ۱۲)

دخت است جدل کنان بمادر
پور (پسر ۱۲) است نه پی پدر بدآور

اخوان نه شفیق با برادر
نی مهر پدر بپور (پسر ۱۲) دلبر

عرفی گله دار روزگار است
تشبیب نگر بروی کار است

گشتم بجهان دریغ زنهار
بخت ارز نمشود ببازار

سنگ

سنگ فتن از افلاک فروریز
من در دژ (قلعه ۱۲) آبگینه بگریز

دهرم سر و دست کرده افگار
وانگه گوید که سر همیخار

خاقانی برگزیدهٔ عین
فرمود به تحفة العراقین (نام مثنوی ۱۲)

بر من ستم است زین صدگاه
ای داور داوران علی الله

این نقل و روایتی که کردم
در عرض قرون گذشته پی هم

گر عهد یکی چنین بدستی
آن قرن زبون و هم بدستی

لیکن بمیانه بسکه فصل است
سیدان که بجمله قرن دخل است

ما نا که ز سنت الهی است
این کار مشیت الهی است

فرمود رسول پاک نی غیر
کز جمله قرونست قرن من خیر

پس قرن دوم که ملحق او است
پس قرن سوم که ملحق دو است

زینسان شده رفته تا حال
هر یک متنزل از مه و سال

پس شکوهٔ دهر یک فضولیست
نزدیک خرد ز نا قبولیست

آن مرد رهست کو بدنیا
گیر دزن و کسب را مهیا

از دین و خرد سرش نه پیچد
از حرمت به که خاک لیسد

از عالم بی عمل همان به
وز زاهد پر دغل همان به

درویش و فقیر و تارک است آن
بگذار دگر فلان و بهمان

وانکس که هواش (ص) هست معبود
وز هر چه بود دلش نیاسود

حق دگران که خود ستاند — وز پیش مستحق براند
حقد و غضب و طمع کند بیش (کینه ۱۲) — بخل و حسد و خیانت اندیش
وز هر چه رذائل است مذموم — دنیاست نجس چو جیفه مشهوم
دنیا که مقابلست عقبیٰ — هین مزرع آخرت بفرما (کشته ۱۲ / آبادی بود)
عمر طبعی و خیر و حسنات — هست آیهٔ حسن عاقبت بات
رو تزکیهٔ نفوس خود کن — وز نصح دگر فشان سر و بن
جاروب کشی بخانهٔ خویش — به زانکه کنی دگر به تشویش
ور میروی اے تو باشگونه (واژگونه ۱۲) — می باش نخست خود نمونه
انگه سخنت بخلق گیرد (اثر کند ۱۲) — وز گفتهٔ تو اثر پذیرد

در مناجات بحضرت الٰهی جل شانه

ای داور جمله انسی و جان — وی بحر کرم محیط احسان
لطف تو پناه ناکس و کس — جود تو نهال کردهٔ هر خس
پروردهٔ تست انس و جنات — آوردهٔ تست نار و جنات (بمع جنت ۱۲)
بخشندهٔ کام نامرادان — درگذرندهٔ زکم سوادان (امّی ۱۲)
زنده کن کائنات عالم — روزی ده خلق کیف و کم
بخشائندهٔ گناهگاران — آمرزندهٔ سیاهکاران
صدبحر گناه پیش تو هیچ — صدکوه خطا بنزد تو آنچ

از قدرت محض آفریدی — از کتم عدم برآوریدی
کردی همه را ز نیستی هست — از تست همه بلندی و پست
جانرا که بود ز گوهر پاک — هم کردهٔ شب چراغ در خاک
هم تاب دگر ز عقل دادی — نورے به نهاد جان نهادی
بیرون ز حداست وصف کارت — افزون ز عدد است کار و بارت (شمار ۱۲)
این جمله نعم که برشمردم — کمتر از قطره ایست در یم (دریا ۱۲)
هستی همه را پناه داور — انباز تو نیست هیچ کس در (شریک ۱۲ / زائد ۱۲)
زنده است ز رحمت تو عالم — بنده است ترا ز جن و آدم
فرمان تو نافذ است بر خلق (روان ۱۲) — طوقت همه را فتاده در حلق
یارای که باشد اے جهاندار — گر حکم تو سر کشد پرستار (بنده ۱۲)
ما بندهٔ تو کردگارا ئے — زیبد به تو فترهٔ خدائے
هردم ز تو میرسد مددها — انداخت سپر ازان عددها
با اینهمه طاعت تو از من — نامد بوجود خالص از فن
وز کردهٔ ناصواب نامه — گشته است سیاه همچو خامه (بعار / دو زبان بازی ۱۲)
امارهٔ من بس است گستاخ — هردم بپرد ز شاخ بر شاخ
دانے که پناه با تو خواهم — باز از روشے برد ز راهم
آزاده و بستهٔ کمندم — لطف تو بود خدا بسندم

کن یک نظری بحال زارم — دانی که ز دوست نفس خوارم
تا کی بگذاریم بدستش — یکباره ز لطف ساز پستش
شد عمر من آخر و گناهم — آخر نشد ای خدا پناهم
غیر تو نه کس رسد به فریاد — ای داور داوران بده داد
هر دم خطرات نفس و شیطان — دارد من خسته را پریشان
چون نیت من بخیر کردی — مپسند مرا ز روی زردی
از سوء عمل مرا تو برهان — بر توبه ام مستقیم گردان
ورنه کشتی [سفینه ۱۲] ز دست من رفت — رفته نتوانم آه بگرفت
بخشای که بندهٔ کمینم — از کردهٔ خویش شرمگینم
عذرم بپذیر ای خداوند — بگذار مرا نه پای در بند
جز بر تو بگو که گریم ای بر [نیکوکار ۱۲] — بر پای که جز تو من نهم سر
ای آنکه مرا تو آفریدی — وز قعر عدم برآوریدی
دادی سر و پای و حس و هوشم — کافر شوم ار ازین خروشم
فریاد که نیست زه بدستم [چابکیان ۱۲] — بالا هستم ولیک پستم
مختار توئی چه اختیارم — فرمان که تراست من چه کارم
بر آنچه که خواهیم مرا دار — وز هر چه که گوئیم سزادار
اما من و این دعاست بر لب — با عجز و نیاز خویش یارب

برجرم و گناه من قلم کش — میساز ز حسن عاقبت خوش
بخشا بحق رسول اکرم — و آل طهر و صحاب مکرم

خاتمه

این نامهٔ خوش که ساز کردم — بهرش در فکر باز کردم
نازم نه برین بضاعت [سرمایه ۱۲] خویش — پنداشتمش سعادت خویش
چه تذکره ایست دلربائی — شیرین سخن است جان فزائی
گه شمس و قمر درو مخاطب — گه چرخ و زمین ازو مذهب
گه سوی زمانه روی گفتار — کاید عظمت ازو پدیدار
پس هند و بلاد هند مذکور — باشان و خصائص و دستور
زان بعد حکایت بزرگان — اندر دنیا و دین سترگان
شد ختم بزاری و مناجات — حق است بلی مجیب دعوات
کذب است درو نه غمز و بهتان — جز مدح صحیح و وصف اعیان
ق ور هست مبالغه بجائی — عذرش کنم و چنین ادائی
از سنت شاعران دهر است — اما نه کشنده همچو زهر است
دانند همه که همچو اغراق [قسم مبالغه ۱۲] — نبود به سخن محل ازلاق [لغزش ۱۲]
نی لابه [خوشامد ۱۲] درست نه از هجا [مذمت ۱۲] کار — کین ناشده آشنای گفتار
وقت خوش و هم فراغ خاطر — افروخت مرا چراغ خاطر

سوداست درین که نظم رنگین … دل سنگ شدار بود غم آگین

دیگر اخلاق را ز تهذیب … بخشد بچهره زروی ترغیب

هم باز عنان دل بپیچد … از حرص و شره هوای بیچد

واموزد اینکه چیست دنیا … وآسوده درو که باشد آیا

ملت را هم نگاه دارد … ز الحاد و تخم دین بکارد

در سن هزار و سه صد و هشت [۱۳۰۸] … این نامه مرتب از سنا گشت [روشنی ۱۲]

بحر هزج است وزن او کن … مفعول مفاعلن فعولن

باشد که ز چشم مرد کاری [تمام بحر ۱۲] … این نامه بسن کند گذاری

وز لطف زبان و لهجهٔ آن

یابد ز خطاب تحفهٔ طهران

تمت

خاتمة الطبع الحمد لله که درینولا مشام امید طالبان از رائحهٔ مراد معطر شده و دیدهٔ رجای مشتاقان از سرمهٔ مرام منور گشته اعنی گوهر درج بلاغت اختر برج فصاحت شمامهٔ معطر جان مثنوی تحفهٔ طهران از نتائج طبع منشی ابوالحسن صاحب صانه الله عن کل النوائب بعنوان مرغوب و طرز محبوب در مطبع مشهور نزدیک و دور منشی نول کشور واقع شهر لکهنؤ باه مارچ ۱۸۹۳ع پیرایهٔ طبع در بر کشید و حائل گلوی مشتاقان گردید فقط

تقریظ نتیجهٔ طبع وقاد عالم المعی فاضل لوذعی مولوی ذو الفقار علی صاحب دیوبندی

ای داور کشور فصاحت … وی سرور خطهٔ بلاغت

ای جان سخن جهان معنی … وی رهبر کاروان معنی

با شهرهٔ نی بلند پرواز … از یمن تو هند گشت شیراز

تر تیزی پر تو رشک دارد … تبریزی سیل اشک بارد

این مثنویت که چون چمن هست … خودرو کش صد چو نلد من هست

این مثنویت که بس شگرفست … مرانجیات را چو ظرفست

آمد بمن فسرده خاطر … از درد فراق مرده خاطر

جان در دل مرده ام دمیده … وز زقزق و بقبقم خریده

هست این تحفه دوای دردم … ای مهدی من سرت بگردم

مهدی فیاض و حق پسیج است … اما مهدی الیه هیچ است

شکر تو چگونه بر گزارم … من تاب ادای او ندارم

ای در هر فن کمال داری … قربان توام عجیب کاری

سحریست حلال گفتگویت … رشک گلهاست رنگ و بویت

بر چرخ رسانده دری را … استاد توئی سخنوری را

این پیری و شوخی جوانی … کاریست شگرف خود تو دانی

لطف سخنت مرا ز جا بُرد — مستی آورد و هوشها بُرد
حیرانم و خیره ام ندانم — در هندم یا بشیروانم
ای خواجه حسن ابوالحسن نام — وی زینت دهر و زیب ایام
ای صوفی صاف و پاک مشرب — یادت بدلست و ذکر برلب
شیدا که فدایت از قدیم است — وز هجرانت دلش دونیم است
میخواهد از تو کامگار را — برحال تباه خود خدارا
لطفی که رهاندم ازین درد — رحمی که ازین و آن شوم فرد
یارا نظرے بکار او کن — مهرے برحال زار او کن
من ناکامم تو کامگارے — رَدِّ سائل مکن که دارے
آنی تو که بتو زیست مشکل — جانی تو که بتو زیست مشکل
ای آنکه تو رونق جهانے — تا دیر بمان بشادمانے

صحت نامهٔ تحفهٔ طهران

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۲	جاجت	حاجت
۱۷	۱	استخوان	ستخوان
۱۸	۶	خوری	خُوری
〃	۱۱	ستقری	هشتقصری
۱۹	۴	زدفته	رُوفته
〃	۱۴	شوق	سُوق
۲۸	۵	بدیه	هدیه
۳۱	۳	بقدر	بقد
〃	۶	وبیض	فیض
۴۰	۱۷	درفقر	پربهر
۴۱	۶	بکام	گام
〃	۱۰	روی	روئی
۴۲	۶	آیدم	آیدش
۵۲	۱۴	غمر	عُمر
۵۶	۶	فقر	جبر
۶۹	۹	یا	با

تمت